هو الله تعالی

جلد اول
از کتاب
فصیح الفصحا میرزا
ابو الحسن المتخلص بمحرم
شیرازی
المسمی بشجاعت
الحسینی

شانه العزیز

شجاعت الحسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای دل من دمی باخود آی — بگو اول نامه نام خدای
که از غم نجاتت دهد نام دوست — بدر مانده کان چارهٔ درد اوست
گشا چشم حق بین به صنع خدای — نظر کن به اوضاع ارض و سمای
که این بی ستون گنبد نیلگون — چسانش بپا کرده بینی نگون
نظر کن باجرام خورشید و ماه — بعالم هویدا شود گاه گاه
بر این فرش خاکی نظر کن بهوش — که گه تیره خاک است و گه سبزپوش
ز گل می دماند گل رنگ رنگ — روان چشمهٔ آب سازد ز سنگ
نظر کن باحوال خود یک زمان — که تا صنع حق را ببینی عیان
چسان از عدم آمدی در وجود — وجود تو یک قطرهٔ آب بود
پس آنکه شدی نطفهٔ بی خلل — ز صنع خداوند عز و جل
جهانت پس آنگاه شد جایگاه — شدی طفل نیکو رخی همچو ماه
پس آنکه رسیدی به حد بلوغ — چو خورشید شد چهرات با فروغ
که چون خویشتن را شناسا شدی — شناسای خلاق یکتا شدی
کنون هستی از رزق خواران او — ز فکرت بخود کن نگاهی نکو

وجود یست واجب خدای جهان | که او کرده عالم ز قدرت عیان
بدریا شوی گر بکشتی سوار | شود باد و طوفان در آندم دوچار
ز چاره ترا دست کوته شود | امیدت بریده ز هر ره شود
شوی اندران حال چون چاره جو | کنی سوی حق از پی چاره رو
تو را حق سوی خویش رهبر بود | بلی ملجأ بنده داور بود
الهی مرا رهبری کن بدل | که رفته ورا پای دانش بگل
بکشتی غفلت چه گشتم سوار | بدریای عصیان شدم ره سپار
بگرداب حیرانی افتاده ام | دل و هوش و دانش ز کف داده ام
گرفتار طوفان هجران شدم | بر احوال خود محو و حیران شدم
بدادم ز کف نقد عمر عزیز | ندادم بد و نیک را امتیز
نکردم سزاوار تو بندگی | الهی چه سازم بشرمندگی
پشیمان ز افعال بیهوده ام | که در جهل و غفلت بسی بوده ام
ببازار دنیا بکف نقد جان | گرفتم پی سود گشتم روان
به بیهوده جوئی شدم هر طرف | کنون نقد عمرم ز کف شد تلف
بکار خود اکنون که درمانده ام | بخون مردم دیده بنشانده ام
بدرماندگانی الهی خبیر | تو درمانده را اکنون دست گیر
پشیمانم از کردهٔ خویشتن | الهی ز لطفت به بخشا بمن
که هم قادری و کریم و رحیم | به حاجات مخفی تو هستی علیم

در توحید باری تعالی گوید

مرا شد دیگر باره در سر خمار | چه باشد مرا جام ساقی خم آر

به زنجیر غم پای دل بسته شد | بمستی توانم ز غم رسته شد
کرم بر فشانی یکی جرعه می | ز هجران بنالم بمانند نی
از آن می که گر نوشم از خود شوم | بر آنچه میبایدم شد شوم
الا ای که داری بدل مهر دوست | ترا بهتر از هر سخن یاد اوست
نباشد کسی را از ین بیش حد | به جز آنکه خواند خدای احد
نه بتوان سخن گفتن از ذات حق | در این مدعا کس نگوید سبق
شود عقل درمانده زین جست جو | زبان لال باشد از این گفتگو
خرد لنگ و دانش کر و فهم کور | بود اندرین راه حیران شعور
کسی را نباشد بر این ره گذر | بجز حیرت این ره نه بخشد ثمر
ولی عشق اندر خیال وی است | جهان جلوه از جمال وی است
نداری تو از ذات خود چون خبر | شوی کی بذات خدا راهبر
بکنه صفت ره مجو همچو ذات | که چون عین ذاتست کنه صفات
صفتهای فعلیه مخلوق اوست | بدشمن دهد ناز و جنت بدوست
الهی بذات و صفاتت قسم | که ما را مکن نا امید از کرم

در تعریف عقل و نفس گوید

خرد از سر هر که گیرد کنار | رود اشک چشمش چو جو در کنار
چه خوش گفت صاحبدلی پرخرد | که دانا ز حرف خوشش بر خورد
هر آنکس ندارد خرد در بسر | روان گرددش خون دل از بصر
خرد روشنی بخش قلب سیاه | خرد رهبر خلق بر راه و چاه
بود پیش رو راه حقیقت خرد | زباطل ترا سوی حق میبرد

چه حق خانهٔ تار تن آفرید / چراغ خرد را برابرش گزید
کشا چشم حق بین به ملک بدن / سلیمان بود عقل و جهل اهرمن
هر آنکس که شد تابع نفس خویش / ورا جز ضلالت نیاید به پیش
زباد هوس باش یکدم بهوش / چراغ خرد را نسازد خموش
بدست خرد گر گذاری تو کار / بدنیا و عقبی شوی رستگار
ترا سوی حق رهنمائی کند / میانت ز باطل جدائی کند
گر او را نسازد هوس پایمال / تو را میرساند به حد کمال
بود تابع عقل دین و حیا / نگردند از او یکسر مو جدا
به ملک وجودت ز دیو و ملک / دو خیلند و باشد وجود تو یک
ملایک فرستادهٔ داورند / که رو سوی انبیان آورند
به ملک وجود تو غوغا شود / بسر عقل و جهلت هویدا شود
اگر تابع عقل گشتی کنون / ترا سوی داور شود رهنمون
اگر نفس دون را شدی خواستار / کنونت جدا سازد از کردگار
ملایک شوند از تو یکسر جدا / به ابلیس دون چون کنی اقتدا
زخوان جهالت ترا پرورند / بوادی کفر و ضلالت برند
کنون عقل را پیش رو کن بکار / که راهت نماید سوی کردگار
بود گوهر بحر عرفان خرد / بود هادی راه ایمان خرد
خرد همچو بحریست بس بیکران / بهر سر از او گشته نهری روان
طلب کردی ار علم و دانش کنون / ترا آب از آن بحر گردد فزون
بود فرق انسان بدام و بدد / هشیوار باش این سخن از خرد
خموشی گزین خرم از این محل / سخن نزد عاقل بود قل و دل

کنون روی خود کن بسوی اله | که خالق بود بندگان را پناه
الهی به آن عقل کامل قسم | بلغزان مرا اندرین ره قدم
که ما را عدوی مبین در پی است | بدل خوفم از حیله های وی است

در تعریف عقل و عشق گوید

بکن ناله کمتر تو ای دل برم | رسد گر جفا بر من از دلبرم
ز غمهای عشقی ای دل اگر دردمند | مقام تو را عشق سازد بلند
نباشد البشر هر که را عشق یار | مخوانش تو انسان ز حیوان شمار
بهر سر که شد عشق را جایگاه | ندارد در آنجا دیگر عقل راه
بود عشق فرمان ده انس و جان | بود شور او از کران تا کران
کند عشق بس کارهای نکوی | دهد عشق عشاق را آبروی
بهر سر دری گشته از عشق باز | یکی از حقیقت یکی از مجاز
نهد بند برپای دلهای زار | کند جان صاحبدلان را فگار
یکی را بروئی کند دردمند | یکی را به هوئی کند پای بند
یکی را بمسجد نماید نشست | یکی را کند در خرابات مست
یکی را بعزت نشاند به تخت | یکی را بخواری کند پاره رخت
یکی را دهد وصل و سازد بلند | یکی را ز هجران در آرد به بند
به خسرو ز شیرین به بخشد مراد | دهد کوه کن را ز هجران به باد
یکی را چو پروانه سوزد پرش | یکی را نشاند به بر دلبرش
محبت بود اولین پایه اش | هوا پرورد همچنان دایه اش
هوا با محبت چه گردد قرین | شود آتش سینه های غمین

چنان ملک دل را مسخر کند / که جان ترا پر ز آذر کند
چنان در وجودت نماید اثر / که دیگر نماند ز خویشت خبر
ترا دل شود آن زمان جای دوست / بهر جا نظر افکنی نقش اوست
سرت پر ز سودا و دل پر ز جوش / نماند بجا ذرهٔ عقل و هوش
ترا کار یک سر به یزدان شود / همه مشکلات تو آسان شود
تورا تا بدان دم بدل نور حق / زند آن زمانت بسر شور حق
نیاری دیگر هیچ کس را بیاد / به یک نام دلبر دهی جان بباد
چه رفت از غم عشق پایت بگل / خوشا آب چشم و خوشا آه دل
خوشا حالت عاشقان حزین / خوشا سوزش سینه های غمین
که غیر از خدا را نخوانند کس / بود مدعا شان خداوند بس
الهی بعشاق کویت قسم / که ما را مکن نا امید از کرم

در نعت خواجهٔ کائنات اشرف موجودات محمد مصطفی صلعم گوید

مرا عشق شاهی بسر شد مکان / که چون او نباشد بکون و مکان
محمد که گفتا جهان آفرین / به گفتار و رفتار او آفرین
محمد حبیب خدای جلیل / سر انبیا سرور جبرئیل
محمد امین و رسول خدای / بدین خدا خلق را رهنمای
محمد که شد زینت عرش حق / گرفت از دو عالم بجز حق سبق
محمد مه آسمان و زمین / از او گشت جبریل روح الامین
ز نور رخش پرتوی ماه و مهر / به تعظیم او کرده قد خم سپهر
به حکمش قضا و قدر پای بست / نباشد ورا دست بالای دست

ز رحمت بود بر سرش تاج او — جهان و در او هر چه محتاج او
چه شد سوی معراج آن تاجدار — به امر خداوند جلیل و غفار
ندائی به احمد رسید از خدا — که پا نه به نعلین بر عرش ما
ترا چون که بر عرش مأوا شود — ز خاک رهت زینت افزا شود
شنیدم که موسی چه بر کوه طور — پی نار آمد عیان دید نور
ندا آمد از کردگار علیم — در آمد بدین گونه سوی کلیم
که نعلین از پای خود دور کن — پس آنگه امکان بر که طور کن
مرا پیش آمد عجب راه دور — کجا عرش یزدان کجا کوه طور
بعرشش این به نعلین پا بر نهاد — به طور آن بپای برهنه ایستاد
فدای چنین عزت بی زوال — بقربان اینگونه جاه و جلال

در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید

پس از نعت احمد بمدح علی — کنم آینهٔ قلب را منجلی
علی آنکه باشد ولی خدای — بدین خدا خلق را رهنمای
علی آنکه خواندش برادر رسول — بود باب سبطین و زوج بتول
علی آنکه مهرش بود اصل دین — امیر است بر زمرهٔ مؤمنین
علی آنکه دارد ز لولاک تاج — ز شمشیر او دین حق شد رواج
علی آنکه جز امر او در زمین — نجنبد گیاه و بزیدان چنین
علی آنکه بر سروران سرور است — زمین را سکون عرش را لنگر است
توانم بمدحش کنم گفتگوی — اگر بحر جا گیرد اندر سبوی
همین قدر دانم من از پیش و کم — که از مهر او در جهان خرمم

حکمتی گر از چه آید از تو کار واجبی
واجبی گر از چه در عالم امکان مکین

این نه تعریفت که گویم عرش منزلگاه تست
این نه توصیفت که خوانم خادمت روح الامین

بلکه از تعلیم تو جبریل شد پیک اله
بلکه از تعمیر تو معمور شد عرش برین

گر نه از دست تو رفعت یافتی بدست خدای
پست تر جائی مکانش آسمان بود از زمین

آنکه بی امرت نروید سبزه از خاک سیاه
وانکه بی حکمت نه بندد نقش در زهدان جنین

گر نکردی مصور آدم از دستت هنوز
بود پنهان بو البشر اندر میان ماء و طین

کی سلیمان میشدی فرمان روا بر جن و انس
گر نه نام نامیت می بودش نقش نگین

کی نمودی گر نه مقصودش نبی از ذات تو
آفرین بر مشتی از گل حضرت جان آفرین

گر نه از طوفان تو بودی نوح را فریاد رس
بود سرگردان بدریا تا بروز واپسین

کی شدی بر دو سلامت نار سوزان بر خلیل
گر نمی بودی بدرگاه فلک سایت جبین

گر نبودی روی موسی سوی تو ای نور حق
جلوه گر از لفظ سینائیش منکر دید بین

گر نه در دار الامان جنت آوردی پناه
کی امان از دار جستی عیسی گردون نشین

کی گرفتی دین حق شاها درین عالم رواج
گر نه با احمد تو بودی از پی ترویج دین

دستگیر اهل عالم پادشاه لو کشف
باطن اسرار یزدان معنی حبل المتین

مانده ام حیران شها با این چنین جاه و جلال
می نیاوردی چرا دستی برون از آستین

کشته شد در کربلا فرزند دلبندت حسین
از جفای کوفیان شوم مردود لعین

بر سر نی جلوه گر شد راس شاه تشنه لب
در کف اعدا اسیر از کینه زین العابدین

تا برآری انتقام ای شیر حق زین روبهان
تا نماند زنده از ایشان تنی روی زمین

کی شود خرم دلی خرم ازین غم تا بحشر
خون رود بر جای اشک از دیدهای پاک بین

در مدح و منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

اگر جان هواخواه جانان نمی شد
نمی گردد اگر دل تمنّای دلبر
نمی شد اگر حلقه زن بر در دل
محبّت بود باعث اُنس انسان
نمی شد محبّت اگر آتش دل
نبودش اگر خار خار محبّت
به پروانه گرره نمائی نکردی
نبودش اگر دل مقام محبّت
نبودش اگر طینت پاک قابل
علی آنکه گر با محمّد نبودی
اگر تیغ آتش فشانش نبودی
نبودار براهین گفتار نغزش
نمی گردد اگر جلوه نور جمالش
بچوگان حکمش چه گوی نبودی
نمی گردد اگر دست او نقش بندی
نکردی اگر کسب نور از جمالش
نمی گشت اگر شکل نعل سمندش
بمهرش اگر متّفق اهل عالم
نمی گردد اگر سجده بر درگه او
نمی برد اگر نوح نامش بیزدان
نمی شد چنین شاه با جاه و حشمت

تنی در جهان زنده از جان نمی شد
چنین کعبهٔ اهل عرفان نمی شد
محبّت سری سوی سامان نمی شد
نبودار محبّت کس انسان نمی شد
سری گرم از عشق جانان نمی شد
بگل بلبل از جان غزلخوان نمی شد
محبّت سوی نار سوزان نمی شد
بیک نقطه ختم سخندان نمی شد
بدبخت گر شیر یزدان نمی شد
یکی کافر از اهل ایمان نمی شد
یک آتش پرستی مسلمان نمی شد
بگفتار دون قطع برهان نمی شد
صفات خدائی نمایان نمی شد
چنین چرخ گردنده گردان نمی شد
جمالی مصوّر بز هدان نمی شد
درخشان چنین مهر رخشان نمی شد
بگردون چنین ماه تابان نمی شد
شدی خلقت نار سوزان نمی شد
صفی پاک از لوث عصیان نمی شد
نجاتش میسّر ز طوفان نمی شد
گدای درش گر سلیمان نمی شد

اگر پور آذر خلیلش نه گشتی — بر او آذر اینسان گلستان نمی شد

نمی گرد اگر در بصر خاک راهش — نصیب خضر آب حیوان نمی شد

اگر در هوای رخش راه رفتی — سکندر بظلمات حیران نمی شد

مرا حیرت آید ازین کار شاهی — که بی حکم او کار امکان نمی شد

کجا بود در کربلای حسینش — چرا اندر آنجا خبر امان نمی شد

که تا بیند اولاد اطهار خود را — بنود آنکه در خاک غلطان نمی شد

نشد آن ستم کان بر ایشان نیامد — بنود آن جفا کر بر ایشان نمی شد

نخوردی اگر تیغ بر فرق اکبر — برخ موی لیلا پریشان نمی شد

بنود ار پی قطرهٔ آب اصغر — گلو چاکش از نوک پیکان نمی شد

نه گر از پی ملک ری بود از تن — جدا راس شاه شهیدان نمی شد

بنود ار پی بردن کهنه جامه — تن کشته بر خاک عریان نمی شد

بغیر از تنورش مگر خولی از کین — دیگر جا یکه جای مهمان نمی شد

نمی زد بسر زینب از چوب حدوان — جفا کر بدان لعل دندان نمی شد

بنود ار غمم بهر طفلان بی کس — روان طفل اشکم بدامان نمی شد

بنود ار محبت مرا در عزایش — فغان از زمین تا به کیوان نمی شد

در مدح و منقبت حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه گوید

الا ای شاه دین پرور که در ظاهر نهان استی — چسان گویم نهان استی که در معنی عیان استی

بزیر ابر اگر پنهان چو خورشید جهان آرا — بود رویت نهان لیکن جهان روشن از آن استی

اگر از عالم امکان نظر یک لحظه برداری — جهان گردد عدم زان رو که دارای جهان استی

بممکن گویمت ممکن نه واجب خوانمت واجب — ولی ممکن بود گفتن که از واجب نشان استی

شهایزدان نمیدانم ترا و انقدر دانم … چه شد یزدان پرستانرا که گویندت همان ای
تو نی هادی تو ئی مهدی تو ئی مصداق من یهدی … زحق ای هادی برحق لقب صاحب زمان ای
زمه بگرفته تا ماهی تو بر شاهان همه شاهی … بجز پنهان تو آگاهی امام انس و جان ای
زهر کس رتبت برتر بود ای شاه نیکو فر … که شه اندر زمین استی و مه در آسمان ای
بحکم قادر منان بخوان عالم امکان … خلایق سر بسر مهمان تو شاها میزبان ای
تمام خلق را پیری کنام عشق را شیری … مقام صدق را پیری شه عرش آستان ای
زقهرت شعله نیران زلطفت رشحه رضوان … خلایق را تو از ایمان بمهرت امتحان ای
زبویت شمه عنبر زجودت جرعه کوثر … زلطف حق تو در محشر شفیع عاصیان ای
تو شاه کشور جودی ملایک را تو مسجودی … زخلقت اصل مقصودی خلایق را تو جان ای
جهان از دست شد شاها شتاب اندر ظهورت کن … که در جسم جهان آخر تو چون روح روان ای
دمی بر عاشقان بنگر براهت منتظر یکسر … زهجران تو ای سرور بسر شور و فغان ای
زرویت خور بود درخشان زفیضت رشحه باران … زقدرت شرحه کیوان شه ملک امان ای
الا ای هادی غائب جهانی مر تورا طالب … بجان و دل ترا خرم دمادم مدح خوان ای
ترا از دوستانم من سگ این آستانم من … شمارا میهمانم من تو مارا میزبان ای

در مدح و منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب علی بن ابی طالب علیه الاف التحیة والثناء گوید

ای آنکه آبروی من از خاک پای تست … این آتش فتاده بجان در هوای تست
گر بر کشم زسینه من بی نوا همی … هر دم هزار ناله چو نی در نوای تست
گردد اگر مدیحه عیان آن مدیح تست … گردد اگر پدید ثنا آن ثنای تست
من کیستم که وصف کنم یا علی ترا … ای آنکه واصف تو بقرآن خدای تست

ختم رسل که داد ترا جای خویشتن — منشین بجای او که در آن جای جای تست
مهر النبوة که بدوشش نبی است نقش — بی شبهه مثبت آنکه مگر نقش پای تست
از جانب خدای امیری به مؤمنین — ایمان من بصدق و ارادت ولای تست
شاها توئی عزیز خدا و امام خلق — یوسف وظیفه خوار و سلیمان گدای تست
عرش برین بفرش رهت التجا برد — جبریل خادم در دولت سرای تست
گردد اگر ز خلق کسی آشنای حق — آن آشنای حق بخدا آشنای تست
کوثر کنایتی است صریح از دهان تو — جنت حکایتی به صفا از صفای تست
خورشید اگر بچهره منور کند جهان — یک جلوه زپرتو نور لقای تست
معمار روزگار تو هستی بامر حق — نه گنبد سپهر یکی از بنای تست
امر قضا مدام بحکم تو برقرار — قسم قدر تمام بدست رضای تست
شاها باین جلال چه بوده است مصلحت — هر گونه از بلا همه در کربلای تست
آخر بیا بسوی بلا بین بکربلا — هر ماجرا که هست همه ماجرای تست
بر خاک و خون فتاده به بین این بود حسین — آغوش پرورده صبح و مسای تست
تنها نشد حسین تو در کربلا شهید — لب تشنه کشته گان همه لب تشنه های تست
این دشت کربلا که پر از کشته گشته است — اصحاب باوفای تو و اقربای تست
این آسمان که هست چنین رنگ او کبود — از دود آتشی است که در خیمه های تست
این اختر سمای حیا دختر بتول — این زینب اسیر بغم مبتلای تست
ای شیر کردگار نظر کن به شیعیان — بر چهره درفشان همه اندر عزای تست
خرم که در عزای تو گریان بود چه ابر — مداح و دوستدار تو و جان فدای تست

در مدح و منقبت حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه گوید

ای روزگار با من مضطر چه میکنی
گردی ستم دوباره مکرر چه میکنی

گردی بحیله دور مرا از وطن کنون
بار دگر تو حیلهٔ دیگر چه میکنی

گفتم که درد عشق نشود از سفر علاج
ای دل نشد ز دوری دلبر چه میکنی

جان ز آتش فراق بمانند عود سوخت
ای سینه دل ز ناله برآور چه میکنی

ای قاتل از برای خدا زخم نوک هجر
ما را کفایت است تو خنجر چه میکنی

خرم بس است شکوهٔ بیهوده تا بکی
از روزگار و گردش اختر چه میکنی

بکشای لب بمدح شه دین امام عصر
تا بنگرم ز خامه بدفتر چه میکنی

شاها توئی که هست قضا زیر حکم تو
طول ظهور خویش بقدر چه میکنی

عالم ز دست رفت توای شاه دین پناه
از ما نهان تو روی منور چه میکنی

برقع ز چهره برکش و شمشیر از نیام
تا بنگرم بفرقهٔ کافر چه میکنی

شاها ببین که منتظرانند دوستان
رخسار آفتاب بستر چه میکنی

خواهم بچشم خویش ببینم ز رحمت
با مردم فقیر و توانگر چه میکنی

ای داور زمانه ببینم ترا که در
ترویج دین حضرت داور چه میکنی

ای تیغ آبدار شه دین بخون خصم
ماهی صفت به بحر شناور چه میکنی

جز آنکه پاک روی زمین را ز لوث کفر
سازی تو ای حسام دو پیکر چه میکنی

نام تو ذو الفقار فکارا ز تو مشرکین
چون میشوی بخصم مظفر چه میکنی

سازی اگر ز خون خسان دهر را چه بحر
آن بحر را به قطره برابر چه میکنی

ریزی اگر بجای یکی قطره خون شاه
خون جهانیان همه یکسر چه میکنی

خواهی اگر قصاص باهل جهان بجای
یک تار موی کاکل اکبر چه میکنی

کار جگر دهٔ و بکه دید چاره اش
دیگر علاج قلب مکدر چه میکنی

یارب بقاتلان حسین روز عدل و داد
وقت جزا بعرصه محشر چه میکنی

زینب به قتلگاه برادر بشمر گفت / کای بیحیای ملحد ابتر چه میکنی
روز جزا جواب خدا را چه میدهی / کشتی ز کینه سبط پیمبر چه میکنی
گفتا به طعنه شمر بزینب که آمدی / آخر به قتلگاه برادر چه میکنی
نه خوفم از خدا و نه شرم است از رسول / با همچو من لعین ستمگر چه میکنی
خرّم بس است از منخان جگر گداز / دلها کباب بر سر آذر چه میکنی

در تهنیت عید مولود و مدح امام ثامن امام رضا علیه السلام و گریز بمدح سرکار امیر الأمراء العظام حاجی میرزا حسین خان انصاری جنرال قونسول دولت قوی‌شوکت علیه ایران دام اقباله العالی گوید

دل می طپد در بر مگر پیغام دلدار آمده / گویا دو چشم فتنه گر از بهر پیکار آمده
ترکی بکف خنجر بود مژگان او لشکر بود / شوخ ستمگستر بود یار ستمکار آمده
آن دیده و دیدار بین وان غمزهٔ پرکار بین / هان خفتهٔ خمار بین زان فتنه بیدار آمده
از یک نگاه مست او هشیار صد پابست او / مرغ دل اندر دست او بی پر گرفتار آمده
زلفش چو شاه زنگیان فی کره بیند زنگی آن / زنهار از دو بی کمان از بسکه مکار آمده
آن رشتهٔ نظم نگر پیچ و خم اندر خم نگر / دل اندرو مُدغم نگر چون لفظ و گفتار آمده
آن دلبر غمّاز من انجام من آغاز من / آزاده سرو ناز من گوئی برفتار آمده
خالش به پشت لب نگر بر روز روشن شب نگر / آن سیمگون غبغب نگر ماهی نگونسار آمده
گرچه ستم آئین بود نیکو منش در این بود / چون یار او مسکین بود پنهان ز اغیار آمده
گفتم که ای سرو روان قدّت روان آرام جان / پیش رخت در گلستان گل کمتر از خار آمده
دل پر غم و اندوه شد غم در دلم انبوه شد / دل کاه و غم چون کوه شد از بس گرانبار آمده

گفتا غم از دل کن جدا زین مژده دل خرم نما
نور چراغ احمدی خورشید چرخ سرمدی
از او قوی دین مبین باشد امام هشتمین
عرش برین فرش رهش خورشید میخ خرگهش
دریا ز جودش قطره هستی ز بودش بهره‌ٔ
باشد غریبا نزا ضمان از حادثات این جهان
آن مصدر اسماء حق مصداق آیهٔ جاء الحق
سر دفتر دیوان دین بر پا از او ارکان دین
شاهنشه ملک صفا مسند نشین اصطفی
او را خدای لم یزل گردید واصف در ازل
مولود شه بر اهل دین امروز باشد بزر زین
میرزا حسین خان از وفا از بهر شاه دین رضا
باشد چه با شاه امم در دوستی ثابت قدم
در هند تا او زد قدم شد هند گلزار ارم
از او دبستان شد بنا در هند و هم باشد بپا
باشد مطیع الله را باشد مقرب شاه را
چون جا کند بر اسفرش لرزد دل خنگ آورش
مدح سفیر محتشم خرم نگنجد در سخن

مولود شاه دین رضا اکنون پدیدار آمده
از او روا هر مقصدی گردد که دل زار آمده
زاو امتحان اهل دین از نزد دادار آمده
روح الامین بر درگهش چون بنده دربار آمده
خورشید پیش رویش ذرهٔ دوار و سیار آمده
زان مشهدش دار الامان از بهر زوار آمده
سوداگر اشیاء حق آنجا خریدار آمده
آن بانی بنیان دین دین را چو معمار آمده
فرزند پاک مصطفی هم طهر و اطهار آمده
مداحیش خیر العمل در نزد دادار آمده
بهر سرور مؤمنین عشرت پدیدار آمده
بگرفته جشنی با صفا کاور شک گلزار آمده
گسترده خوانی کز نعم منظور انظار آمده
از بس ز جود و کرم پیدا به تکرار آمده
علم و ادب عقل و حیا پیدا از این کار آمده
کاسب ز رویش ماه را بین بهر انوار آمده
با خاک سازد همسرش چرخ ار به پیکار آمده
او همچو گل صد همچو من در پیش او خار آمده

در منقبت جناب سید الشهدا علیه و آلاف التحیة و الثنا گوید

ایدل بیا که تا من و تو ناله سر کنیم
چون مرغ پر شکسته سری زیر پر کنیم

در راه دوست درکف خود جان و سر نهیم / از ملک جان بکشور جانان سفر کنیم
ماه محرم آمد و شد موسم عزا / اهل جهان ز واقعهٔ او خبر کنیم
از روی صدق سوی عزاخانه بگذریم / بهر حسین ناله ز سوز جگر کنیم
تیر غم از کمان مصیبت بسوی ما / آید چه روز تعزیه جان را سپر کنیم
در خاطر آوریم حکایات کربلا / دامن ز اشک دیدهٔ خونبار تر کنیم
یاد آوریم از عطش شاه تشنه لب / خاک غم از مصیبت آن شه بسر کنیم
آه از دمی که گفت شه دین به اهل بیت / آخر وداع ماست که با یکدیگر کنیم
آمد سکینه گفت پدر جان پس از تو ما / چون در میان فرقهٔ بیدادگر کنیم
از ما برند چونکه بغارت لباس خویش / مستور چون ز دیدهٔ هر رهگذر کنیم
مائیم اهل بیت نوای سبط مصطفی / در راه شام چون با اسیری سفر کنیم
در شام چون خرابه زکین جای ما دهند / شام خرابه را بچه خواری سحر کنیم
در مجلس یزید بر اس بریده ات / با چوب خیزران بچه چشمی نظر کنیم
بر چهره سیم اشک فشانیم تا نگاه / چون بر سر شریف تو در طشت زر کنیم
بر ما زکین چه اهل ستم کعب نی زنند / یاد از برادران و عمو یا پدر کنیم
فرمود شاه دین که زبیداد این گروه / باید که روی خویش سوی دادگر کنیم
وانگاه رو بمعرکه بنهاد و کوفیان / گفتند باید از دم تیغش حذر کنیم
رو کرد سوی لشکر و گفت ابن سعد چون / با صد هزار واهمه از یکنفر کنیم
آرید رو بسوی وی از چار سو کنون / تا جسم او نشانهٔ تیر و تبر کنیم
برگرد شاه تشنه چو ظلمت بگرد نور / تشبیه تیر و نیزه مگر با مطر کنیم
کشتند آن شهی که بباید جهانیان / خوناب دل بچهره روان از بصر کنیم
طاقت نماند در من و در خامه و مداد / تا شرح این مصیبت ازین بیشتر کنیم

از بانی این عزا تو بفرما قبول و باز — از ما که بهر عترت خیر البشر کنیم
خرم نماند خرمی اندر عزای شاه — خاموش باش قصه بوقت دگر کنیم

در مصیبت جناب اباعبدالله الحسین علیه آلاف التحیة و الثناء گوید

نمیدانم چه شور است این که من از غم بسر دارم — برخ خون دل از حسرت و مادم از بصر دارم
شبی گفتم به پروانه که ای جانسوز بی پروا — چرا سوزی چنین خود را گر از حالت خبر دارم
جوابم داد آن غمگین تو سرخوش باش و دل خرم — که من سوزی چنین در خور بجان و بال و پر دارم
چه یاد آرم زدند آتش بخیمهٔ شاه مظلومان — نه تنها بال و پر سوزم که سوز اندر جگر دارم
چه یاد آرم از آن گرمای دشت کربلا خود را — در آتش بال و پر سوزم بدل زین غم شرر دارم
از آن روزی که دیدم فرق اکبر را دو نیم از غم — نمیدانم در آبم یا که در آتش سقر دارم
بیاد آرم چه از فرزند ناکام حسن قاسم — در آتش هر شب افغانها چو مرغان سحر دارم
چه یاد آرم جدا شد دست عباس علی از تن — تن اندر آتش اندازم ز جانم دست بردارم
سراپا میسوزدم اعضا چه یاد آرم شهیدان را — نه چون سوزی که اندر دل از آن شرین پسر دارم
چه سوخت از آتش پیکان گلوی نازک اصغر — نه چشمم آب و بر سر خاک و در آتش گذر دارم
نمی سوزد مرا آتش چه آن آتش که اندر دل — ز احوال صغیران حسین اندر سفر دارم
تنم چون شمع میسوزد چه یاد از ساربان آید — هزاران آتش اندر جان از آن بیدادگر دارم
چه بشنید این سخن را گوش جان از حال پروانه — بحال خود شدم مخبر که آهی با اثر دارم
من بیدل کم از پروانه یا رب نمی باشم — چو مرغ بال و پر بشکسته سر در زیر پر دارم
سخن ای تعزیت داران نمیگویم ز انگشتر — ولی از بهر انگشتش ز خون رخساره تر دارم
چسان از لب حکایت من ز چوب خیزران گویم — ازین مطلب جهان سوزم که من اندر نظر دارم
جگر سوز است مطلب اینک آن ظلمی که در خاطر — ز راس شاه مظلومان میان طشت زر دارم

مرا نام است اگر خرم نه باللّه نیستم خرم | که من با غم دما دم خوش چه طوطی با شکر دارم

در مدح و منقبت امیر مؤمنان لشکر زمین و آسمان اسد الله الله الغالب مظهر العجائب علی ابن ابی طالب علیه السلام

رسد هر دمم از زبان اقارب | جراحات بر دل چو نیش عقارب
مرا هر که اقرب چو جراره عقرب | شود از طبیعت بهر شیئ ضارب
بباطن همه دشمنان جفا جو | بظاهر همه دوستان و مصاحب
بپیدا همه نیک خواهند و صادق | بپنهان همه حیله بازند و کاذب
همه سست پیمان و محکم عداوت | همه تیز دندان خونین مخالب
نه با فعل حق قول ایشان مطابق | نه با قول حق فعل ایشان مناسب
ز افعال ایشان مرا سینه حارق | ز اطوار ایشان مرا چشم ساکب
مرا دوری از همچو ارحام لازم | مرا دوری از همچو اقوام واجب
خصوص آن کهن مرد خباز ملحد | خصوص آن تبه کار مردود لاعب
مرا عم و چون بولهب بر پیمبر | رسد بر من از وی دما دم مصائب
بکف گفت نبود درا همچو من زر | بلی اختلاف است اندر مراتب
بود هر کسی را نصیبی بعالم | نماید چه قسمت قسیم نصائب
یکی را کند صاحب مال و افسر | یکی را ز سرچشمهٔ علم شارب
کدام است باللّه علیک این و بهتر | ز نادان منعم و دانای صاعب
نبودی تو خود صاحب یکدرم زر | ز من برده این مال و گردیده صاحب
ولیکن نباشد جهان را چنین شان | که صاحب دلی سازد او را لعاقب
نداد این شجر میوه کس را بعالم | بصورت بود گرچه همچون کواکب

اگر بد عروس جهان نیک اختر
ولی خدا جانشین پیمبر
زحکمش روان گشته گردنده گردون
نه بتوان شمردن کس او را فضیلت
پی حاجت آیند از هر کرانه
جماد و نبات و چه حیوان چه انسان
جهان و در او هر چه دارد تمکن
یکی را نباشد ز امرش تخلف
رسد خد ما را بوصف تو حاشا
تو نور یّی و عالم تماشند ظلمت
زبان گر شود هر کسر موی خرم

نگفتی طلا قش کلید مطالب
گز او گشت ظاهر بعالم غرائب
درخشان ز نور جمالش کواکب
نه بتوان کسی خواندن او را مناقب
بدرگاه او جمله شاهان چه حاجت
ز روح و ز نفس و چه ظاهر چه غائب
چه اندر تحرک چه نصب و چه ناصب
که او بر جهان و در او هر چه صاحب
تو ئی طایر قدس و ما چون عناکب
تو روحیّ و عالم تمامند قالب
بعجز بش گواهی دهند از جوانب

در مدح امام ثامن ضامن حضرت رضا علیه الصلواة والسلام گوید

دوش کردم مسئلت از مفتی عقل انیکلام
واجبات ایند و برگو با من از روی دلیل
در رموز مهر و لطف عبد و مولا باز گو
تا بدانم چیست رسم دوستی بندگان
چون شنید این مسئلت از بنده عقل مستقیم
بندگان را چار چیز آمد شروط دوستی
نیست تکلیف دگر بر عبد زان گفته اند
فاقد شیء است و کی فاقد توان معطی شدن

چیست شرط دوستی در هر زمان و هر مقام
دوستی بنده با مولا و مولا با غلام
رسم و راه این چه چیز و حد و شرط آن کدام
تا نباشم اندرین رتبت بعالم ناتمام
جنبشی فرمود و گفت از روی حکمت انیکلام
صدق و اخلاص و وفاداری که او باشد مدام
کی تواند ره سپارد آنکه نتواند قیام
چون رها سازد کسی را آنکه خود باشد بدام

لیک با مولا بود آغاز و انجام امور
کارهای بنده می باید از و گیرد نظام

پس مرا باید شدن بر درگه سلطان دین
انکه باشد شیعیان را در جهان هشتم امام

انکه بی بخشش نپوید کس بجز راه جحیم
انکه بی مهرش بود ایمان مؤمن ناتمام

ضامن درد غریبان پیشوای اهل دین
عالم ایجاد را در دست او باشد زمام

پس مرا باید کنم اظهار صدق و مهر خویش
گرچه داند کیستم چون مرا باشد چه نام

نیست غایب در حضورش هیچ چیزی در جهان
نیست پنهان از جنابش یکنفر از خاص و عام

از پی تکریم و تعظیم وی اندر روز و شب
قامت همچون الف را کرده ام بر شکل لام

او مرا می بیند و سازد کلامم استماع
نیست لازم تا که بفرستم بدرگاهش پیام

مینمایم اندرین مجلس که بنشستم کنون
بر وی از صدق و ارادت از دل و از جان سلام

ای امام هشتمین ای قبلهٔ اهل الیقین
انکه درگاهت بود اندر جهان کهف الانام

زخمهٔ قهرت بود اندر جهان بئس المصیر
نفحهٔ مهرت بود اندر زمان یحیی العظام

گر نمی گشتی به شکل نعل یکرانت هلال
کی بدل بر روشنی کردی جهان را از ظلام

گر نگشتی خم پی تعظیم درگاهت بصدق
روز و شب گردنده گردون تیغ بر بنیاد ام

از تو شد پیدا بعالم عزت و جاه و جلال
از تو شد بر پا بگیتی عز و جاه و احتشام

دست تو ابریست بارانش همه لعل و گهر
روی تو مهریست انوارش همه فیض مدام

می بنیدانم خراسانرا چه جاه و رتبتست
کاندران وادی تو ای فرخ رخا کردی مقام

آرزو دارم کشم بر دیده خاک آن زمین
تا کنم روشن بصر سازم از و خوشبو مشام

می بنیدانم چه عشرت هست آیا این چنین
دست افشان پای کوبانند یکسر خاص و عام

گوئیا امروز باشد روز مولودت که هست
جمله عالم از شمیمش مشکبار و مشک فام

از برای شادی امروز از صدق و صفا
مجلسی بگرفته است از هر جهت با انتظام

حاجی والا گهر میرزا حسین جان آنکه نیست
بر زبانش غیر ذکر و مدح تو هر صبح و شام

ای شه ملک خراسان ای امام هشتمین	محترم دارش بحرم مینماید احترام

در مدح و منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

نو بهار آمد بگلشن بلبلی افغان نکرد	صبحدم شد از نسیمش غنچه خندان نکرد
خنده زن شد ابر کوهسار در گلزار و گشت	هیچیک را لب تر از یک قطرهٔ باران نکرد
منتظر بودند سرو و گل بباغ از فیض ابر	شبنمی بر این نیامد کسب فیضی ان نکرد
باغبان در بست کوئی بر رخ باد صبا	یک مشامی را معطر از گل و ریحان نکرد
آفتاب از کوه خاور سر برآورد ای عجب	این جهان را روشن از خسارهٔ رخشان نکرد
می نگویم باغ را گل منیت بر شاخ درخت	باغ پر گل هست گلچین پر از آن دامان نکرد
می نگویم ابر نامد در هوا آمد ولیک	خشک شد چون دست ممسک رحم بر عطشان نکرد
می نگویم باد نامد در چمن آمد ولیک	سرو را مایل بهر سو جانب بستان نکرد
می نگویم آفتاب از کوه خاور رخ بتافت	آفتاب آمد ولی انوار خود تابان نکرد
سیل از که شد سرازیر و جهان پر آب گشت	قطرهٔ بر کشت زار مفلسی جریان نکرد
ساقی مجلس در آمد در کفش مینای مے	یاری از یک ساغری بر یکتن از یاران نکرد
فی المثل باشد فلان بن فلان چون آفتاب	مهر رخشان زابر بر خرقه کس پنهان نکرد
عید قربان مدحتی خواندم من از اشعار خویش	هیچکس در رشتهٔ انیسان لؤلؤ و مرجان نکرد
داشتم مرجانی و مرجان ازو شد آشکار	هیچکس مرجان خود را همچو من قربان نکرد
بعد از آن عید غدیر آمد چو بلبل در چمن	از دل افغان بر کشیدم چارهٔ هجران نکرد
می ندانم بخت من بد خفته یا بر شاعران	هیچکس را همچو من از مرحمت احسان نکرد
ناگهان بر گوش جانم از خرد آمد خروش	خر مگس خویشتن را چون تو سرگردان نکرد
هین چهل سال است افزون کار تو مدحت گریست	می ندانستی که باید مدح هر نادان نکرد

اگر کنی مدحت گری مدح شهی کن کز کرم
هیچکس را نا امید از درکه خود آن نکرد

آن شهنشاهی که تا او باعث خلقت نشد
خلق خلاق جهان این عالم امکان نکرد

آن شهنشاهی که چون بگشود دست مکرمت
پیش جود دستش جلوهٔ از ابر و عمان نکرد

آنکه تا آدم نزد بر دامنش دست امید
توبهٔ او را قبول از لطف خود یزدان نکرد

آنکه تا نوح نبی نامش نکردی ذکر خویش
کشتیش حاصل نجات از ورطهٔ طوفان نکرد

آنکه تا ننهاده سر بر آستانش ز آستین
آن ید و بیضا نمایان موسی عمران نکرد

آنکه تا یوسف خریدار ولای او نشد
جایگه بر تخت زر از گوشهٔ زندان نکرد

آنکه تا ایوب اندر چشمهٔ مهرش نرفت
جسم خود را فارغ او از محنت کرمان نکرد

آنکه تا عیسیٰ روح الله امان از او نخواست
خویش را ایمن ز دار از قوم بی ایمان نکرد

آنکه تا فرزند آذر دل بمهر او نبست
آذر سوزنده را بر خویشتن بستان نکرد

آنکه تا احمد بمعراجش سخن با او نگفت
از دل و جان درک وصل حضرت جانان نکرد

آنکه تا از جان و دل در بستر احمد نخفت
اهل کین را در عداوت مضطر و حیران نکرد

آنکه تا ننهاد پا بر دوش احمد از حرم
سرنگون اصنام را از طاق آن ایوان نکرد

آنکه تا با دست در از قلعهٔ خیبر نکند
قلعهٔ کفر یهود انرا چنین ویران نکرد

آنکه تا تیغ دو سر بر عمرو بر عنتر نزد
کفر را اندر جهان تبدیل با ایمان نکرد

آنکه تا از سجدهٔ خاک ره او سر نتافت
خویش را مردود درگاه خدا شیطان نکرد

آنکه تا در مهد خود اژدر نه دریدی زهم
نام نامی حیدرش خلاق انس و جان نکرد

یا علی ای آنکه تا نامت نبردی بر زبان
مشکل خود را کسی اندر جهان آسان نکرد

هیچ میدانی شها دلجوئی اندر کربلا
بر حسین بیکست جز ناوک پیکان نکرد

غیر فرزند ترا ای شاه دین اندر جهان
کشته را از بعد کشتن هیچکس عریان نکرد

غیر بیمار ترا ایچار کس در غل نه بست
غیر اطفال ترا اطفال کس ویلان نکرد

کس سر بریده را غیر از یزید بیحیا　　　آشنا چوب جفا بر گوهر دندان نکرد
غیر خولی کس نداده جای مهمان در تنور　　　میزبانی در جهان این ظلم با مهمان نکرد
شاعری اندر جهان داد سخن اینسان نداد　　　شکوه و مدح و مصیبت را بیان اینسان نکرد
خرم اندر مدح شه گر رخش همت تاخت دید　　　چون ز سودای بزرگان هیچکس نقصان نکرد

در مرثیه گوید
بند اول

شد باز مرا سینهٔ مجروح پر از غم　　　آمد مگر ای ماتمیان ماه محرم
شد چون شفقش چهره ام از خون جگر سرخ　　　مانند هلالش قدم از بار الم خم
ای اهل جهان شورش و غوغا ز چه برپاست　　　اسباب عزا بهر که آرید فراهم
هر سو نگرم سر بسر از کهتر و مهتر　　　بینم همه از بهر عزا گشته مصمم
آن یک به بر و بام کشد پردهٔ نیلی　　　وان یک به تن خویش کند جامهٔ ماتم
در کون و مکان نیست عیان یک لب خندان　　　از اهل جهان نیست کنون یکدل خرم
از دیده نریزد همه جز اشک پیاپی　　　از سینه نخیزد همه جز آه دمادم
گوئی که غباری ز عزا بر رخ امکان　　　از عرش برین تا بزمین گشته مجسم
در ذائقه دیگر ندهد شهد حلاوت　　　زین واقعه دیگر نبود عیش مکرم
گوئی نشود چاره دگر درد ز درمان　　　گوئی نبرد فایده این زخم ز مرهم
آیا چه مصیبت بود این ماتم عظمی　　　کاینسان بعزا متفقند آدم و خاتم
در عرش برین هست این تعزیه فرش است　　　گوئی که عزا از جهت صاحب عرش است

بند دوم

در کرب بلا شاه شهیدان چه سفر کرد　　　نخل ستم و کینه بیکباره ثمر کرد

پوشید بر چرخ از این واقعه نیلی / سرخی شفق از اثر خون جگر گرد
ظلمی که به آن شاه رسید از ستم شمر / در عمر جهان کس نتواند که شمر کرد
بر خاک زمین از زبر زین چه درافتاد / شاه دو جهان و دو جهان زیر و زبر گرد
حیران شدم از شمر که بر سینهٔ او شد / ابلیس چنان بر زبر عرش گذر کرد
فرمود شه دین که که گفت منم شمر / خواهم که جدا پیکرت از کینه ز سر کرد
فرمود شناسی کیم ای شمر بگفت / عارف به توام حضرت حق عالم ذر کرد
مام تو بود فاطمه جدّ تو رسول است / باب تو علی آنکه به هر جنگ ظفر کرد
فرمود لبم تشنه بگفتا که بباید / از خنجر فولاد ترا حنجره تر کرد
خیر دو جهان جمله به شر گشت مبدل / از کینه چو آن ظلم بآن فخر بشر کرد
شد ولوله در عرش عیان زلزله در ارض / جبریل بکبر شد و آفاق خبر کرد
کشتند شهی را که به باید همه عالم / تا صبح قیامت بنشینند به ماتم

بند سیم

ای حنجره از خنجر بیداد بریده / مانند تو مظلوم دگر دیده ندیده
از بهر عزای تو بود گرچه به گلشن / فریاد کشد بلبل و گل جامه دریده
جان داده دل از بستن پیمان نشکسته / سر داده و از راه وفا پا نکشیده
لب تشنه شهیدت بنمودند لب آب / کوشی چو تو محروم بعالم نشنیده
مانند تو بسمل نشنیدیم در آفاق / غلطیده بخون گشته و در خاک طپیده
تو خفته بخون خاک بود بر دهن من / گویم که چه بر عترتت از کینه رسیده
اطفال تو سرگشته و حیران به بیابان / مانند غزالان که ز صیاد رمیده
گردیده رها لیک گرفتار و مشوش / چون مرغ به پا رشته که از دام پریده
پاها همه از خار جفا گشته پر از خون / از بس به اسیری بره شام دویده

زینب ز فراق تو و از رنج اسیری — مانند کمان شد قد چون سرو خمیده
لیلی ز فراق علی اکبر شده مجنون — بنشانده بخون از غم دل مردم دیده
بر نعش پسر کرده بسر موی پریشان — گوییم چو گذشت از ستم و ظلم بر ایشان

بند چهارم

ای شیر خدا رو بسوی کرببلا کن — بر عترت اطهار تماشای جفا کن
غلطیده بخون نعش حسینت ز جفا بین — آخر گذری بر سر ارباب وفا کن
تو سرّ خدا هستی از دست خدا دفن — از بهر خدا کشتهٔ در راه خدا کن
کردند جدا سر ز تن شاه و به نی وصل — وصلش به تن خویش و تو از نیزه جدا کن
گر هست مقدر ز قضا طشت و سر شاه — این واقعه خوش نیست تو تغییر قضا کن
از تست دوای دل بیمار همه خلق — بر عابد بیمار خود از لطف دوا کن
افتاده لوا از کف عباس علمدار — افراشته بر چرخ دگر باره لوا کن
افتاده ز پا از آتش کین خیمهٔ ایشان — لطفی بنما خیمهٔ افتاده بپا کن
اندر کف اشرار عیال تو گرفتار — رحمی بکن ای شاه و گرفتار رها کن
بی شمع و چراغ است عیالت بخرابه — تاریکیش از چهره مبدل به ضیا کن
خرم بگدائی سر کوی تو آمد — ای شاه جهان بخش نظر سوی گدا کن
جاری بر خش اشک دمادم ز دو عین است — از صدق و صفا مرثیه خوان بهر حسین است

بند پنجم

شاهی که شهید از دم شمشیر جفا شد — گلگون رخش از خون گلو بهر خدا شد
پیمان ز وفا بست و تحمل ز جفا کرد — ارباب وفا بود و سر کوی وفا شد
صد پاره تن از خنجر و شمشیر و سنان گشت — ببریده سر از پیکر پاکش ز قفا شد
اندر پی انگشتری انگشت شریفش — از دست وی از خنجر فولاد جدا شد

پامال تن از سم ستوران بزمین گشت   در راه خدا تن بقضا داد و رضا شد
خورشید رخش بر سر نی گشت چه طالع   چون ماه نو از هر طرف انگشت نما شد
نور رخ او مصدر آیات خدا بود   خاک در او قبلهٔ حاجات دعا شد
کردند بپا عترت او تعزیه در شام   خود آمد و زینت ده آن بزم عزا شد
آن سر که در آغوش نبی بود دمادم   از ظلم و جفا جلوه گر طشت طلا شد
نبود دگرم طاقت گفتار که گویم   بر وی چه ستمها که از آن قوم دغا شد
آزرده لب لعل شه و گوهر دندان   از چوب یزید آن سگ بی شرم و حیا شد
زینب چه بدید آن ستم از سینه افگار   فریاد بر آورد که یا احمد مختار

بند ششم

ای ختم رسل خسرو اورنگ جلالت   آخر ز عنایت نظری کن بعیالت
بر ما بنگر ظلم و ستم از کف اعدا   ای از تو در آفاق بپا رسم عدالت
محنت بنگر از الم و درد اسیری   ذلت بنگر از ستم قوم ضلالت
جز طعن سنان کس نکند پرسش احوال   جز طعنه کسی باز نگردد بمقالت
جز محنت و اندوه به اولاد تو ای شاه   از چرخ ستمگر نبود هیچ حوالت
بر چهرهٔ ما نیست بجز موی پریشان   بر خاطر ما نیست بجز رنج و ملالت
در منزل ما نیست بجز گریهٔ اطفال   بر سفرهٔ ما نیست بجز غصه نوالت
از لست قرار همه در مسکن ایمان   از لست شفای همه از درد جهالت
آخر نه توئی هادی مردم همه از کفر   آخر نه توئی ختم رسولان برسالت
بردند عیالت باسیری بره شام   کشتند حسینت بتمنای ایالت
نه خوف که در روز جزا اند معذب   نه بیم که از روی تو دارند خجالت
پروردهٔ آغوش حسینت بعزیزی   خواهند برندش بجفا بهر کنیزی

بند هفتم

آمد چه سوی کرب بلا از سفر شام
زینب بدل خسته و صبحش شده چون شام

بگشود نظر بر زبر قبر برادر
فریاد کشید از دل غمدیده ناکام

کی کشته غلطیده بخون حال تو چونست
در خلد شدی همدم جد و پدر و مام

داری خبر از حالت ما در کف اعدا
از طعن سنان گشته سیه جملهٔ اندام

اولاد تو در دام ستم مانده و مجروح
اطفال تو در شام جفا خسته و بی شام

گویاست جفا شرط مسلمانی ایشان
بر عترت اطهار تو ای مصدر اسلام

در شام چو بردند عیالت به اسیری
بر ناقهٔ بی محمل و در ره گذر عام

از راه جفا سنگ ستم اهل عداوت
بر راس شریف تو زدند از زبر بام

دادند به اطفال تو چون جا به خرابه
ببریده شد از طاقتشان رشتهٔ آرام

از فرقت تو فاطمه ات رفت ز دنیا
در خواب نهادی چه ببالین وی اقدام

تا بر سر قبر تو رسیدیم و بما رُوی
بنمای و بجن از کرم اکرام خود اتمام

زینب چو ره ناله به بست از در سینه
فریاد کشید از دل غمدیده سکینه

بند هشتم

کی باب من زار ستمدیدهٔ افکار
هستی تو ز احوال من زار خبردار

بودی تو مرا همسفر اندر سفر شام
دیدی چه جفاها بمن از قوم ستمکار

راس تو به نی بود و مرا ناله ازین غم
چون نی به نوا آمده از سینهٔ افکار

در شام چو بردند مرا در نظر خلق
بی چادر و بی مقنعه در کوچه و بازار

از طعن سنان گرچه سنان گرد ستم لیک
میکرد بما طعن لسان بیشتر آزار

نه بود معینی که اعانت کند از مهر
نه بود حبیبی که محبت کند اظهار

دادند بما منزل و ماوا به خرابه
بی یار و بی مونس و بی همدم غمخوار

بد خاک زمین بستر و بیمار نبودش … جز تابش خورشید دگر هیچ پرستار
بودیم به بزم پسر هند ز عدوان … ما جمله اسیران بیکی رشته گرفتار
یاقوت برخ ریختیم از چشم چو دیدم … بشکسته شد از چوب جفا لؤلؤ شهوار
چون کرد بیان راز دل خویش سکینه … آمد بسر قبر پدر عابد بیمار
چون دید که پهلوی پدر خفته برادر … افشاند برخ گوهر و استاد برابر

بند نهم

گفتا که سلام از من غمدیدهٔ محزون … بادا بتو ای پیکر صد پارهٔ پرخون
ای کشتهٔ در راه خدا با تن صد چاک … بی غسل و کفن کشته درین بادیه مدفون
لب تشنه شدی کشته برای تو ز چشمم … آید برخ از آتش دل آب چه جیحون
بعد از تو روم سوی وطن من بچه امید … ماندی بسفر نیمهٔ ره از ما چه قانون
نه صبر که از قبر تو ای باب شوم دور … نه تاب به اطفال که مانند بهامون
ناچار شوم ای پدر از قبر تو مفروق … باشم بغم و ذکر مصیبات تو مقرون
داخل بوطن چون برود بیکس و تنها … آن کس که بهمراه کسان آمده بیرون
پرسند چه شد باب تو گویم که کجا رفت … جویند چه احوال تو گویم شده چون
پرسند رفیقان چه ز حال علی اکبر … گردد غمم از پرسش آن طایفه افزون
بینند چه اطفال ترا اهل مدینه … نیلی شده از ضربت سیلی رخ گلگون
گریان بعزای تو شود بنده و آزاد … افغان ز برای تو کند عاقل و مجنون
وانگاه بفرمود چنین قافله سالار … تا بار نمانید به پشت شتران بار

بند دهم

زینب ز سفر باز چه سوی وطن آمد … چون بلبل غمگین به خزان در چمن آمد
چون رفت سفر با گل و شمشاد و سمن رفت … آمد بوطن بی گل و سرو و سمن آمد

چون رفت سفر خرم و خندان بفرح رفت / آمد بوطن با غم و حزن و محن آمد

چون رفت سفر جان جهان همره تن داشت / آمد بوطن کشته جدا جان زتن آمد

چون رفت سفر اکبر و عبّاس جوان داشت / برگشت چه بی اصغر شیرین سخن آمد

آمد بسوی روضهٔ ما در لهفان گفت / دانی چو جفاها که ز اعدا بمن آمد

ای ما در غمدیده نبودی که ببینی / از کینه چو بر اکبر نازک بدن آمد

آمد چه به یعقوب حزین مژدهٔ از مصر / پیراهنی از یوسف گل پیرهن آمد

بنگر تو به این عابد بیمار که سویت / یعقوب صفت جانب بیت الحزن آمد

بیمار و ستم دیده و دل لخته و افکار / تنها ز سفر باز بسوی وطن آمد

بر گردوی از خلق مگر انجمن امروز / سوزان شده چون شمع که در انجمن آمد

چون شرح غم خویش بیان کرد بمادر / از دیده بیفشاند گهر بر رخ انور

مسمّط در مدح امیر مؤمنان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

الا که دیده در جهان بسرو جای ماه را / و یا شنیده کس که مه بسر نهد کلاه را

بجز نگار من کسی ندارد این گواه را / بغیر زلف سرکجش ندیده کس سیاه را

که در کمند خود کشد دل گدا و شاه را / مهی که چشم رهزنش زند بغمزه راه را

که جمع آرد از مژه بگرد خود سپاه را

که تا جدا کند ز هم یقین و اشتباه را

تن مرا که در بلا فکنده چشمش از فسون / دل مرا که در غمش نشانده کرده غرق خون

رخ مرا که گشته خود ز آب دیده لاله گون / ز عشق پیش ازین اگر بخواهد ار مرا زبون

کشد اگر بخواریم نمی کنم چرا و چون / که عشق روی او مرا نمیرود ز سر برون

ندانم از چه رو کند مرا ز خود جدا کنون / که تا ز فرقتش کشم ز سوز سینه آه را

بیا بتا دو بوسه ام ز لعل شکرین بده   از آن دهان که طعنه زن بود به انگبین بده
بیا ز لطف ساقیا مرا دو ساتگین بده   از آن می‌ای که تا شوم به منت رهین بده
که چون کشم ز شور او بوی شوم قرین بده   شراب شک منخورم مرا می یقین بده

که تا شوم سخن سرا به مدح شاه دین بده
که واجبست بنده را کند مدیح شاه را

شهی که ممکنات را بواجبی امام شد   مهی که عرش مرتفع چه شد ورا مقام شد
چو گشت کعبه مولدش محل احترام شد   کسی که شد مطیع او مطاع خاص و عام شد
ندارد آنکه حب او ز نطفهٔ حرام شد   محب او ز فیض حق دو عالمش بکام شد

خدای لایزال را ولی مستدام شد
کند هماره سرخ گل بیکنظر گیاه را

صفا و رنگ و بوی گل ز رنگ و بوی او بود   که بوی نافهٔ ختن ز چین موی او بود
خوش است عاشقی اگر که عشق روی او بود   خوشا بحال آن دلی که رو بسوی او بود
بعرش ساید آن سری که خاک کوی او بود   خجسته آنکه از وفا به جستجوی او بود

تبارک الله از لبی که مدح گوی او بود
بلی ثواب میکند محبتش گناه را

شها توئی که نور حق عیان شد از جمال تو   توئی مثال بی مثل کجا بود مثال تو
خصال نیکوان بود ز نیکی خصال تو   تو مظهر العجائبی عجب بود جلال تو
مرا چه حد که تا زنم دم از حد کمال تو   حرام تو حرام شد حلال شد حلال تو

مشیت خدا بود نهفته در خیال تو
عدم شود اگر بری تو از جهان نگاه را

تو ای نصیر یاد کر مگو علی خدا استی   نمایمت خدایرا علی خدا نما استی

نخوانمش خدا ولی نه از خدا جدا استی
ولی داد گر بود وصی مصطفا استی
که دست او دست حق جهان از و بپا استی
بود امیر مؤمنان علی مرتضا استی

شود رضا ز هر که او خدا از و رضا استی
پناه اگر بجو بری باو ببر پناه را

شها توئی که دین حق رواج شد ز دست تو
که شست دیو بسته شد بر سلیمان ز شست تو
بحق که هوشیار شد کسی که گشت مست تو
جهان و هر چه اندران که هست شد ز هست تو
خدا پرست آن بود که شد لقا پرست تو
گشاده کی شود کسی که بسته شد به بست تو

که رستگار شد کسی که رسته شد ز رست تو
به لفظ کاف و نون کنی اعاده ماسواه را

تو ای علی مرتضی که صاحب لوا شدی
بهمره عیال خود روان بکربلا شدی
تنش بخون کشیده شد سر از قفا جدا شدی
به این جلال و مرتبت خبر ز ماجرا شدی
عزیز حق حسین تو قتیل اشقیا شدی
اسیر شد عیال تو خبر ازین جفا شدی

چه بوده مصلحت شها به این قضا رضا شدی
چه شد که بر نیاوری تو داد دادخواه را

ز سینه پر از غمم همی چو نی نوا کنم
بکربلا نبوده ام که جان خود فدا کنم
سرم که همچو دین نشد ز گردنم ادا کنم
نوا کنم چو نی همی چو یاد نینوا کنم
که پیرهن ز جسم جان بدست غم قبا کنم
چه آن نشد میسرم کنون عزا بپا کنم

ز سینه بر کشم فغان همی خدا خدا کنم
کنم جهان پر از شرر کشم ز سینه آه را

تو ای امام انس و جان نظر نما به حالتم
که این کسالتم شود مؤید خجالتم
ز یک نظر کن از کرم تو چاره کسالتم
مراست خواهش این بود بمدح تو مقالتم

که این مقالتم کند بسوی حق دلالتم … نه طالب ریاستم نه مایل ایالتم

مرا بسنت خواهش این رهانی از ضلالتم
بدوریت چه میکنم بدهر عز و جاه را

شها توئی که مخبری زحال من که کیستم … زبد و خفتنم کار من چکونه ام و چیستم
زعشق سنت شور من بحب سنت زیستم … به امر سنت هست من بحکم سنت خفتیم
خوشا دمی که ظاهرا به خدمت تو ایستم … ز چل گذشت عمر من نکانم آنکه بیستم

ز درد هجر روی تو همارہ من گریستم
چنانکه طفل اشک من کشود پای راه را

منم کسی که مید هد کلام دلپذیر من … ز صافیش همی خبر ز صافی ضمیر من
امیر مؤمنان بود براستی امیر من … مگر ز آب مهر او شد از ازل خمیر من
که هین ز چرخ بگذرد بمدحتش صفیر من … بجز علی نه بیند او دو دیده بصیر من

شوند دوستان او بهر جهت نصیر من
چرا که مدح میکنم بعشق و صدق شاه را

بشهره خرم ار شدم بعشق دوست خرمم … نه بی خود است خرمی بیاد دوست خرمم
زخاک کوی او مرا چه آبرو ست خرمم … از و رسد بمن چه بد و گر نکوست خرمم
بی دگر بزهر پرم ار سبوست خرمم … نماز من بخون دل اگر وضوست خرمم

هوا الّهی ز غم چو دل بیاد هوست خرمم
خوشش از دلم که آورد بیاد من آله را

قصیده در بیان حدیث کسا و فضیلت پنجتن آل عبا علیه آلاف التحیة والثناء گوید

باز بر دل آتش عشقی مرا شد شعله ور
گرد از سر طایر عقلم فرار از سوز عشق
زحمت عقلم مبدل شد به آسایش ز عشق
جز خیال دلبر اندر دل نباشد راهجوی
غیر عشق احمد و آلش بعالم عشق نیست
می نخوانم جز حدیث پنجتن آل عبا
هست مروی این حدیث از حضرت خیر النسا
روزی از مسجد بسوی خانهٔ خیر النسا
رفت اندر حجره تنها از پی راحت رسول
داد فرمایش چنین آن مصدر افعال حق
ضعف و سستی گشته عارض بر مرا اندر بدن
آور از بهر من کسائی را که باشد از یمن
از کسا کن پرده پوشی بر رخ انوار حق
این سخن مروی بود از حضرت زهرا چنین
کرد تا پوشش نور رویش همچنان مهر منیر
آنچنان کز نور رویش نور خورشید مضمحل
ناگهان شد داخل اندر خانه فرزندم حسن
گفت با من او که آید بوی جدم بر مشام
گفتم ای جانان من نیکو شنیدی بوی جان
همچنان روح روان شد سوی جد خود دلستان
خواست از جدش دهد زیر عبا او را مقام

گر ز شرارش شورشی افتاد اندر بام و بر
آری آری کی نماید مرغ جا اندر شرر
جز کلام عشق بر گوشش دلم آمد هدر
غیر جانان کس بملک جان نکرده ره سپر
غیر آن در بر در دیگر نباشم راهبر
می نگویم جز حکایت از رسول دادگر
مینویسید پاک راوی این چنین اندر خبر
شد روان ختم رسالت حضرت خیر البشر
بر سر بالین شهنشاه جهان بنهاد سر
این چنین با دخترش زهرا که ای جان پدر
لیک باشد حق نگهدار من او از هر خطر
خود بجسمم من بپوشان آن عبا را بر زبر
باشد اندر پرده ستری تا نماند مستتر
چون بپوشیدم برا او دیدم رخش را جلوه گر
گرد روشن خانه را مانند عرش دادگر
آری آری کسب نور از او نماید ماه و خور
اختر برج هدایت حسن و خونین جگر
بوی جانان میشود بر جانب جانان رهسپر
خفته در زیر عبا جد تو ای نور بصر
کرد بر جدش سلام آن خسرو والا گهر
کرد اجابت خواهشش زیر کسا دادش مقر

بعد از آن آمد حسین نور دو چشم مرتضی
گفت آید بوی جدم بر مشامم از این سرا
گفت با فرزند خود زهرای اطهر در جواب
با حسن جد تو در زیر عبا دارد مقام
خواست رخصت تا رود زیر عبا بعد از سلام
اندرا اندر عبا مانند جان اندر بدن
یافت رخصت چون ز جدش رفت در زیر عبا
بعد از آن آمد بسوی خانه شیر کردگار
گفت با دخت پیمبر همسر پاک بتول
ابن عم مصطفی در این سرا دارد قرار
گفت با او مادر سبطین ایشان در جواب
رفت بر سوی عبا آنگاه شاه لافتی
پس نظر بنمود در زیر عبا چشم خدا
بعد از آن بگشود لب گفتا بختم انبیا
اذن فرمائی درآیم در عبا نزد شما
داد پیغمبر سلامش را جواب آنکه ز مهر
داخل اندر پرده شو ای آنکه هستی پرده دار
داخل اندر پرده شو ای آنکه در عرش برین
اندرا اندر عبا ای آنکه بعد از من بخلق
ای که میگفتی نگردد راست با هم عقل و عشق
رفت در زیر عبا آن پرده دار کن فکان
چونکه دید انوار حق را جمله در زیر عبا

با قدی تشویر طوبی با رخی رشک قمر
کی شود در پرده حق از چشم حق بین مختصر
کی ترا جان جهان قربان خاک رهگذر
چون شنید آن شد روان بر سوی شاه بحر و بر
گفت پیغمبر که ای نخل امیدم را ثمر
اندرا اندر عبا مانند نور اندر بصر
بر گرفتش مصطفی مانند جان اندر بر
حیدر صفدر غضنفر فر بصد اجلال و فر
بوی احمد بر مشامم میرسد بر گو دگر
کآیدم چون عرش داور این سرا اندر نظر
هست در زیر عبا شه با شبیر و با شبر
کرد با احمد سلام آن تاجدار و تاجور
دید انوار خدائی در سه موضع جلوه گر
کی ترا ایزد دان ستایش کرد هر شام و سحر
پیش داد از جهان ماوی نماید دادگر
کرد جاری شکر او اینگونه از تنگ شکر
گر برافتد پرده نبود غیر تو در پرده در
همدم کشتی و مهماندار و بودی همسفر
پیشوا و رهنما هستی بعالم سر بسر
عقل کل با عشق کل چون شد قرین یکدگر
کی شود پنهان کسی کز او عیان شد با خضر
دختر فخر رسالت همسر فخر بشر

ما در سادات جنت پیشوایان دو کون
گوشوار عرش یزدان رشک خورشید قمر

من چه گویم در مدیحش آنکه فرموده است حق
در کتابش در حق او انها احدی الکبر

گفت از من بر شما هر چار تن باد اسلام
اذن دارم تا درآیم در عبا من ای پدر

چونکه بشنید این کلام از دختر خود مصطفی
حاکم حکم قضا قسمت کن قدر قدر

خود طلب فرمود دخت خویش را زیر عبا
پادشاه انبیا فرمان ده فتح و ظفر

طایر اوج حقیقت حضرت ختمی مآب
گرد خود بنشاند ایشان را بسان بال و پر

آری آری نور پیدا شد باطراف منیر
آری آری شاخه را جا هست بر گرد شجر

پنج تن جان جهان شد جمع اندر یک عبا
جلوه گر اندر عبا انوار حق شد مختصر

کآمد از یزدان ندا بر ساکنان نه فلک
چشم دل را باز سازید ای ملایک سر بسر

گر نبودی باعثش این پنج تن کاندر عباست
می نمی گردم جهان را خلق من از خشک و تر

گر زمین و آسمان باشد بپا ز ایشان بپاست
نور بخشی گر کنند ز ایشان بود شمس قمر

بهر ایشان خلق شد با دوستانشان باغ خلد
از برای خصم ایشان خلق شد نار سقر

از لبی بی حب ایشان کی شود ذکری قبول
هر سری بی عشق ایشان کی برد فرمان بسر

در دلی گر حب ایشان نیست آن خود نیست دل
در سری گر عشق ایشان نیست آن خود نیست سر

چون شنیدند این سخن افلاکیان بر روی خاک
نور حق اندر عبا دیدند یکجا جلوه گر

چشم ایشان خیره گردید از فروغ نور حق
گفت جبریل امین کای کردگار دادگر

کیستند اندر عبا با این همه قدر و شرف
کیستند اندر عبا با این همه اجلال و فر

آمد او را این چنین از مصدر عزت جواب
ایکه بر پیغمبران هستی ز من پیغامبر

گر نمی گشتی تو خادم بر در این آستان
می نمیکردید قدرت از ملایک بیشتر

جای در زیر عبا دارند محبوبان من
فاطمه با باب و زوج و فاطمه با دو پسر

این جلالت این تقرب نزد حق بین از بتول
نام نامیش مقدم داشت بر زوج و پدر

چونکه جبریل امین واقف شد از اسرار حق
تا شود این پنجتن را در عبا او ششمین
عرض مقصد کرد در نزد خداوند جهان
شو روان بر سوی ایشان لیک از بهر تحف
گو بفخر انبیا این سان سخن بعد از سلام
می نیاوردم از ملک عدم اندر وجود
اصل مقصودم من از ایجاد عالم نور تست
از شما گردد همی ظاهر صفاتم در جهان
پس در آمد جبرئیل از نزد خلاق جلیل
حق رساند بر شما هر پنجتن اینسان سلام
آیت تطهیر را برخواند در نزد رسول
بعد از آن گفتا بختم انبیا روح الامین
آرزومندم که باشم من شمارا ششمین
لیکه بی اذنت نیفتد برگ از شاخ درخت
اذن فرمائی مرا شاها در آیم در عبا
رخصتش فرمود در زیر عبا شد جبرئیل
خادم درگاه ایشان گشت از جان جبرئیل
گفت با ختم رسولان آنکه شیر خدا
چیست در نزد خدا این انجمن را عز و شان
گفت پیغمبر بحق کردگار لایزال
از کسا آرند نقل را اندر میان

نخل این سودا شد اندر کشت جانش بارور
بند داو این آستانرا از پی خدمت کمر
خواست این مطلب ندا از بهر او آمد دگر
نزد ایشان آیت تطهیر را از من ببر
خود نمی بودی وجودت باعث خلقت اگر
نه رواق و هفت ارض و تابش شمس و قمر
نخل خلقت را توئی در باغ امکانی ثمر
جز شما نبود کسی فرمان ده از زیر و زبر
آمد و آورد بر ایشان سلام داد گر
حضرت زهرا و بابش زوج او با دو پسر
بوسه زد بر آستان و بر زمین مالید پر
کی ترا عرش برین گردیده فرش رهگذر
ای پناه دردمندان دو عالم سر بسر
وی که بی حکمت نروید از زمین شاخ شجر
زیر اقدام شما باشم چو خاک رهگذر
منصب روح الامینی یافت زان شد مشتهر
شد مقرب نزد یزدان بر ملایک مفتخر
کای بخاک رهگذارت سروران بنهاده سر
چیست اسرار درین مطلب که باشد مشتهر
هر کجا بزمی شود آنجا سخن سازند سر
میشود نازل ز حق رحمت ابر خورد و کبر

شیعیان و دوستان کردند اندر عالمین — شاد کام و کامیاب و کامکار و کامگر
هیچ میدانی حسین اندر کجا بودش مقام — روی صدر مصطفی آنحضرت و آل اطهر
کی روا بود آنکه جایش بُد در آغوش نبی — گردد اندر خاک و خون از ظلم اعدا غوطه‌ور
کی روا بود آن گلوئی را که بوسیدش رسول — خنجر شمر ستمگر بردش از پشت سر
آن لبی را کش براو زد بوسه خیر المرسلین — کی روا بود از جفا چوب یزید بد سیر
می ندانم چه خواهد کرد با این قوم دون — روز محشر در جزا با این لعینان دادگر
خرّم مدّاح خواهد تا که از رحمت شود — شافع یوم الحسابش حضرت خیر البشر

در مدح و منقبت حضرت امام موسی کاظم علیه الصلواة و السلام گوید

طبعم ثنای موسی جعفر کند همی — چون طوطئی که میل بشکر کند همی
جان را بنام یار مصفا کند مدام — دل را بیاد دوست منور کند همی
جان در هوای صحبت جانان بود عزیز — دل تنگ از آنکه خواهش دلبر کند همی
جائی که دور از بر جانان بود چه سود — دل را ز هجر یار در اخگر کند همی
پروانه بین ز عشق که پروا نمی کند — گر پر ز وصل یار در آذر کند همی
پرواز جان بعشق چو پروانه نکرد — پروانه سوز کی دل مضطر کند همی
ما هر دو عاشقیم ولیکن بسوختن — من دل بر آتش اندر و او پر کند همی
اورا بسر هر آنچه مرا دل بود همان — من را بدل هر آنچه که او سر کند همی
من خنده سر ز سوزش جان می کنم مدام — او گر ز سوزشش پیکر کند همی
سلطان عشق بر سر من خیمه زد کنون — ملک دلم ز سینه مسخر کند همی
بلبل صفت هوای فغان میکند دلم — از سوز سینه غلغله سر کند همی
بلبل اگر بعشق رخ گل بگلستان — از نوک خار بالش و بستر کند همی

من خواهم آنکه سینه مرا همچو پیرهن
غم چاک چاک چون سر خنجر کند همی
بلبل اگر بعشق گلی ناله سر کند
نظمم ثنا به موسی جعفر کند همی
شاهی که جبرئیل ز خاک درش مدام
رخسار خویش زینت و زیور کند همی
سازد طواف مرقد آن شاه جن و انس
این گردشی که چرخ مدور کند همی
از خاک درگهش بیقین کرده کسب عطر
مشک ار جهان همآره معطر کند همی
بر جان خصم او سگی از آستان او
کار هزار بیشه غضنفر کند همی
گفتی در آستانه او نیست راه سگ
مانند من که خدمت این در کند همی
خواند اگر مرا سگ درگاه خویشتن
از شیرم افتخار فزون تر کند همی
بر آن در ارچه نعرهٔ خرم شود بلند
او شعر خواند و ملک از بر کند همی

در مدح و منقبت خاتم الائمه حضرت امام محمد مهدی صاحب الامر
عجل الله فرجه علیه الصلواة و السلام گوید

ای روزگار بد سیر ای چرخ کج مدار
تا کی کشم بدیدن دلدار انتظار
کی پرده برکشد ز رخ خویش عقل کل
تا جهل از جهان کند از بیم او فرار
گردیده عقل در کف نفس دغل اسیر
از جور جهل گشته پراکنده از دیار
شد عقل مضمحل بر نفس آنچنان که نیست
رسمی ز شخص عقل بر نفس خواستار
بنشست جای عقل چنان کاندرین جهان
هم اوست مستشیر و هم اوست مستشار
از آب جهل کرد نو نخل کار خلق
شد برکش از غرور پدیدار و کبر بار
اکنون که گشته است ز جهل اینچنان خراب
حکام ظلم گستر و عمال بد شعار
یا صاحب الزمان بظهورت نما شتاب
برقع ز چهره برکش و تیغ از میان برار
تا آنکه خاک هستی ایشان دهی بباد
تا زآب تیغ بر تن جان شان زنی شرار

ای آنکه هفت ارض بحکم تو در سکون / ای آنکه نه سپهر به امر تو بیقرار
جان جهانیان توئی واین جهان ز تو / باشد بپا چنان که بجان جسم پایدار
بی امر تو به باغ نریزد مطر سحاب / بی حکم تو ز خواب نخیزد شجر بهار
بی ذکر تو نمی شود طاعت ز کس قبول / بی مهر تو نمیخورد ایمان کس بکار
گویند خلق آنکه تو پنهانی از نظر / پنهان کجاست آنکه بود حکمش آشکار
سازد ز ماه روی تو خورشید کسب نور / گردد ز روی و موی تو این لیل و این نهار
یک زخمهٔ ز قهر تو اسقام بی علاج / یک لقمهٔ ز خوان تو انعام روزگار
شادم بشادی تو و در غم هم از غمت / این است شرط دوستی شخص دوستدار
دائم غم تو منت مگر جز غم حسین / یا داوری چو صبح و مسازان بزرگوار
پروین برخ فشانی ازین غصه دمبدم / سازی روان بدامنت از اشک جو بیار
اندر عزای شاه شهیدان چهار شعر / خوانم من حزین ازین غصه دل فکار
افتاد بر زمین چو ز زین شاه تاجدار / نازل شد آن زمان بزمین نور کردگار
آنرا که پرورید در آغوش فاطمه / آغوش خاک جایگهش کرد روزگار
شاهی که بود روح الامین خادمش بجان / در خاک و خون فتاد ز کین جسم او نزار
آن سر که داشت بر سر دوش نبی مقام / آزرده شد ز چوب یزید شراب خوار

جز درگه تو منت پناهش بهیچ باب
باشد بیک نظر ز تو خرم امیدوار
تمّ المناقب الائمه تاریخ شهر
محرّم الحرام سنه ۱۳۰۹ ۳
هجری نبوی
والسلام

هو الله

جلد دوم
از کتاب
افصح الفصحا میرزا خرّم شیرازی
المسمّی بمناقب الائمه

شانه العزیز

مناقب الائمه

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح سید کائنات و فخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله گوید

می کند از جان دلم هوای محمد ‏ ‏ جان چه بود تا کنم فدای محمد

گر همه عضوم شود زبان سخن گو ‏ ‏ می نتواند کند ثنای محمد

اهل جهان جمله عاجزند ز وصفش ‏ ‏ وصف محمد کند خدای محمد

علت ایجاد هر چه هست جز او نیست ‏ ‏ خلق دو عالم شد از برای محمد

دانی اگر معنی شفاعت کبری ‏ ‏ خوش بود این نکته از عطای محمد

ای که بدل طالبی رضای خدا را ‏ ‏ هست رضای خدا رضای محمد

آن که بجان خواهد آشنائی حق را ‏ ‏ گو که بدل شو تو آشنای محمد

چرخ کهن قائم از شرافت دستش ‏ ‏ عرش برین زینتش ز پای محمد

نور خور و ماه و روشنائی انجم ‏ ‏ پرتو عکسی است از ضیای محمد

حق بحقیقت کسانیند که ایشان ‏ ‏ جای گرفتند در کسای محمد

کیست بغیر از علی که در همه عالم ‏ ‏ تا که نشیمن کند به جای محمد

هست بدست علی بروز قیامت ‏ ‏ از سر صدق و یقین لوای محمد

گشته رسولان تمامی از پی حاجت | بوسه زنان بر در سرای محمد
توبهٔ آدم کجا قبول حق افتاد | تا که نکرد از ادب ثنای محمد
نوح کجا یافتی نجات ز طوفان | گر چه نخواندی بلب دعای محمد
شاه نمی شد بجن و انس سلیمان | تا که نه گشتی بجان گدای محمد
خضر بقا یافت گر ز چشمهٔ حیوان | آب بقا باقی از بقای محمد
می نشدی نار بر خلیل گلستان | تا که نشد مایل لقای محمد
کی شدی ایمن ز سحره موسی عمران | گر چه نبودش بکف عصای محمد
حضرت عیسی به چرخ راه نجستی | گر نه مدد جستی از هوای محمد
گو برو خون دل ز دیده فرو ریز | هر که ندارد بدل ولای محمد
جای نگیرد مگر به قعر جهنم | آنکه تخلف کند ز رای محمد
ای به صفا داده دل به عشق جمالش | یافت صفا جنت از صفای محمد
ماند ز رفتن مگر که سرو و چمن دید | قامت موزون دلربای محمد
ای که بدل خوفت از عذاب جحیم است | نیست رجائی بجز رجای محمد
طالب دیدار حق بصورت او دید | آنچه طلب کردی از خدای محمد
آنکه بود مظهر صفات خدائی | کیست در این ما سوای محمد
خرم و خندان کسی که در همه عالم | دوست نگیرد بجز اوصیای محمد
بر دل خرم نشسته ناوک عشقش | کاید از این بی نوا نوای محمد

در مدح اسد الله الغالب مظهر العجائب علی ابن ابی طالب علیه السلام

شاه ملک امان علیست علی | مالک انس و جان علیست علی
گر کند رو غمی بکشور دل | کو میت چاره دان علیست علی

بعد احمد کسی که هست به حق	میر کون و مکان علیست علی
جانشین و وصی پیغمبر	چند جوئی نشان علیست علی
آنکه خلق را به نزد خدای	روز محشر ضمان علیست علی
به حقیقت تو حق اگر خواهی	آشکار و نهان علیست علی
رهرو راه حق اگر هستی	بره حق روان علیست علی
ای کجوئی تو نور حق باشد	آنکه از وی عیان علیست علی
آن امامی که دین حق را داد	رونق اندر جهان علیست علی
آنکه دارد برای خرمن کفر	تیغ آتش فشان علیست علی
آن که کرد این جهان بکن ایجاد	میتوان گفت آن علیست علی
به یقین خواهی از حقیقت حق	به خدا بی گمان علیست علی
آن که شد از برای تعظیمش	خم قد آسمان علیست علی
آن یکی تیر کآسمان کهن	داشت اندر کمان علیست علی
مظهر لطف و قهر یزدانی	جان ده و جان ستان علیست علی
بوستان حقیقت ار نکری	گل آن بوستان علیست علی
دشمن دین حق بخواری کرد	آنکه در خون طپان علیست علی
دولت رایگان اگر خواهی	مخزن شایگان علیست علی
رزق خواران سفرهٔ حق را	آنکه بنهاده خوان علیست علی
آنکه در این جهان عیان سازد	نوبهار از خزان علیست علی
آنکه قدر و جلال و شوکت او	ناید اندر بیان علیست علی
جلتش ملک و حوریان مملوک	مالک این و آن علیست علی
آنکه بهر بهشت خرم را	جای اندر جنان علیست علی

در مدح و منقبت لنگر زمین و آسمان امام متقیان امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید

صبحدم کاز چرخ اخضر مرغ احمر پر نمود — عالم اسود دیگر بار از رخش اصفر نمود
خسرو زرین قبا از خلوتش بیرون شتافت — زال زر باز از کمر آن شوشه های زر نمود
دیو ظلمت چهره اندر پرده از وحشت نهفت — رستم روشن روان چون شعلهٔ خنجر نمود
زنگی شب شد گریزان از جنبش او شد منهزم — رومی روز از پیش چون رایت لشکر نمود
زاغ مشکین بال از پرواز گردن بر ببست — باز از هم بال و پر چون باز زرین پر نمود
الغرض کوته سخن شب رفت و روز آمد پدید — جایگه بر تخت گردون خسرو خاور نمود
نی نی این دلدار من بود از میان ابر زلف — چهرهٔ خورشید وارش جلوهٔ دیگر نمود
یا تبسم کرده بود از گوهر دندان او — آری آری روشنی پیدا از آن گوهر نمود
این بشارت بد اشارت زانکه شد عید غدیر — تا بکی خاموش باید مدحت حیدر نمود
آن شهنشاهی که در خم غدیرش مصطفی — جانشین خویشتن از جانب داور نمود
منبری بر پا نمودند از جهاز اشتران — عرش از دل آرزوی فرش آن منبر نمود
بر سر منبر بر آمد خاتم پیغمبران — لعل لب گویا بحمد خالق اکبر نمود
پس علی مرتضی را خواند در پهلوی خویش — در کمربند علی دست خود آن سرور نمود
برد بالاتر ز سر اندر حضور آن گروه — آیت حق را هویدا دست پیغمبر نمود
غنچهٔ لب را ز هم بگشود ختم انبیا — اینچنین از شکرستان ریزش شکر نمود
هر که من مولای اویم هست مولایش علی — جانشین من علی را حضرت داور نمود
امر او امر من است و امر من امر خداست — طاعت حق گرد هر کس طاعت حیدر نمود
مهر او را حق محک در صالح و طالح گذاشت — حب او را امتحان مؤمن و کافر نمود

بعد از آن شادی کنان اسلامیان یکسر همه — بیعت اول دومی با حیدر صفدر نمود
من که باشم تا توانم مدح آن سرور نوشت — جا نگیرد صفحهٔ عالم اگر دفتر نمود
حق ولیش خواند و کردش مصطفی داماد خویش — قاسم خلد و جهیم و ساقی کوثر نمود
قطرهٔ از ابر احسانش چکید اندر جهان — شد حیاتش نام و عالم زنده او یکسر نمود
لقمهٔ از خوان احسانش گدائی کرد دهر — روزی اهل جهان را منبع و مصدر نمود
پرتوی از نور رویش در ازل خور کسب کرد — این جهان را روشن از رخسارهٔ انور نمود
شمهٔ از تار مویش داخل تاتار شد — مشک تاتاری جهان از بوی خوش عاطر نمود
ذرهٔ از رنگ و بویش جلوه در گلزار کرد — گل معطر شد ز شادی چهره را احمر نمود
عکسی از رخسار او در چهرهٔ گل بود دید — بلبل شوریده عاشق گشت و افغان سر نمود
نوری از انوار رویش در جمال شمع دید — کاینچنین پروانه بی پروا در آذر پر نمود
جزوی از دیوان علمش کرد از بر جبرئیل — انبیا را جمله زان تعلیم خیر و شر نمود
اسمی از اسماء او آدم دعای خویش ساخت — توبه اش یزدان قبول و رتبتش برتر نمود
نوح از طوفان ببویش التجاء خویش برد — کشتیش در ساحل اندر ایمنی لنگر نمود
حرفی از نامش سلیمان کرد نقش خاتمش — سلطنت بر هرچه اندر دهر سرتاسر نمود
تا نگشتی ملتجی موسی به او از ساحران — کی عصای خویش را بر صورت اژدر نمود
تا نه جستی عیسی از دار الامان او امان — کی وطن از دار بر این چارمین چنبر نمود
پور آذر زو بجان بر دامنش دست امید — کاینچنین حق از برایش گلستان آذر نمود
همره احمد پی ترویج دین اندر جهاد — سر برید از عمرو و عنتر فتح در خیبر نمود
خفت اندر شب بجای مصطفی در خوابگاه — در ره جانان فدا آن شاه جان و سر نمود
کائنات از پرتو نور جمالش ظاهر است — هستی عشق از وجود هستی دلبر نمود
کاف و نون از جانب حق از مشیت شد عیان — کارکن او کرد و ایجاد جهان یکسر نمود

واجبش خواندم مرا ممکن نکرد زین سخن
ممکنش گفتم مرا در واجبی مضطر نمود

ممکن واجب نما و واجب ممکن لباس
عقل گفتش حل مشکل خواست مشکل‌تر نمود

ای امام راستان ای شیر حق ای مرتضی
از زبان کنگ خرم مدحتت را سر نمود

در ره مدح تو گرپای زبان لنگست لنگ
بر رگ شریان خصمت بدتر از نشتر نمود

در مدح اسد الله الغالب مظهر العجائب علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید

تا چمن خرم نباشد کی صفا گردد پدید
مرد را گر زر نباشد کی سخا گردد پدید

یکدم ار منزل نسازد در شکنج زلف یار
مشک بیزی در جهان کی از صبا گردد پدید

تا نیفتد قطرهٔ از ابر در کام صدف
لؤلؤ شهوار در او از کجا گردد پدید

تا نریزد ساقی گلچهره می در جام زر
می‌کشان را کی ز بیماری شفا گردد پدید

تا نبازد زنده نام خویش مرد نیکنام
از برای شخص فانی کی بقا گردد پدید

تا نباشد مهر در دل کی شود جان بیقرار
تا نباشد عشق در سر کی وفا گردد پدید

تا نباشد نور در دل کی شود ایمان درست
تا نباشد عقل در سر کی حیا گردد پدید

تا نسازد امتحان یار از جفا عشاق را
اختلاف غیر کی از آشنا گردد پدید

آن که عاشق شد نشاید شکوه زد از جور یار
از برا ی عاشقان هر دم بلا گردد پدید

سر مپیچ از طوق طاعت تن به تسلیم باش
کربلا بینی برای ابتلا گردد پدید

دوست کی راضی شود بر دوستان جز در جفا
بی ترا در دل خیال ابتر اگردد پدید

تا نسازی خویش را چون خاک اندر راه عشق
کی برای رتبتت قدر علا گردد پدید

مرد دانا جمله تسلیم است از سر تا قدم
از لب نادان همی چون و چرا گردد پدید

تا نشوئی چهرهٔ دل از غبار معصیت
چشم بینش را کجا نور و ضیا گردد پدید

چشم بگشا ای برادر دل بدنیا در مبند
در میان هستیش بنگر فنا گردد پدید

من نگویم نیک و بد کن انقدر دانسته باش | گر برای هر عمل مشک سزا گردد پدید
آنکه مرغ دل ز قید این جهان آزاد کرد | گر نظر بر خاک سازد کیمیا گردد پدید
صوفی ار داری صفا بنگر امامی را که او | ز آستین خرقه اش دست خدا گردد پدید
دیدهٔ حق بین اگر داری علی را رو نگر | نور حق خواهی اگر از مرتضی گردد پدید
ای شهنشاهی که گر گویم خدائی کافرم | هر چه گویم جز خدا از من خطا گردد پدید
آنچنان قدرت خدایت داده ای دست خدا | نون کن تا گفته ارض و سما گردد پدید
می نخواهد دید دیگر آتش دوزخ به چشم | هر کرا یک جو بدل از تو ولا گردد پدید
یا علی تا نام نیکوی تو آرم بر زبان | هر زمان آئینهٔ دل را جلا گردد پدید
از تو هر حاجت که سائل خواست میگردد روا | از تو هر معجز که گردند انبیا گردد پدید
اصل ایمان هست مهرت ای ولی کردگار | دین حق را از تو ایشه اعتصا گردد پدید
کافرم گر رو کنم غیر از تو بر روی دگر | ز آنکه از سیمای تو نور خدا گردد پدید
دست از جان گر بشویم کی ز کویت پا کشم | هر که شد خاک رهت وی را بها گردد پدید
روی بر خاک رهت مالم شهنشا با گر او | از برای چشم بینش طوطیا گردد پدید
جز علی دیگر نمی بینم بهر سو بنگرم | یک به چشم احولان هر دم دوتا گردد پدید
بر صراط المستقیم ای دل اگر جوئی طریق | نیست غیر از مرتضی کر رهنما گردد پدید
یک نظر بر جانب خرم کن ای شاه جهان | کز برای درد هجرانش دوا گردد پدید

در مدح امام المتقین قائد الغر المحجلین امیر المؤمنین علی علیه السلام کرم

ای امام راستان ای قبلهٔ اهل یقین | ای ولی حق بچون ای امیر المؤمنین
کیست غیر از تو که باشد پاک یزدان را ولی | کیست غیر از تو که باشد مصطفی را جانشین
کی همی شد ذات پاکت آفرینش را سبب | کی شدی ممکن که گردد واجب و ممکن قرین

آغاز داستان در وقایع صبح عاشورا گوید

بده ساقیا ساغری زان نبید — که روی سیاه هم نماید سفید

چه نوشم دهانم شود مشک بوی — کند از دلم گرد غم شست وشوی

حکایت کنم از زمین بلا — ز کرب او بلاهای کرب وبلا

از آن کشته کان سر از تن جدا — که دادند سرها براه خدا

از آن پردلانی که در روز جنگ — کمر در شهادت ببستند تنگ

از آن یاوران حسین شهید — کز ایشان بعالم وفا شد پدید

روان شد ز بطحا چه در کربلا — شه دین باصحاب وبا اقربا

رسیدند چون اندران سرزمین — همه مهرها شد مبدل بکین

ز ماه محرم چه عاشور شد — زمین وزمان جمله پرشور شد

فلک دید روز مصیبت رسید — افق جیب خود تا بدامن درید

شد از هول آن روز وآن اضطراب — چنین زرد رخساره آفتاب

چه شد چهرهٔ صبح صادق پدید — باصحاب واقوام شاه شهید

مهیا شدند از برای نماز — نهادند بر خاک روی نیاز

ز تعقیب لبها نگشته خموش — برآمد ز جیش مخالف خروش

علمها کشیدند از چهار سوی — بمیدان نهادند یکباره روی

بدلها همه تخم کین کاشتند — حجاب از رخ شرم برداشتند

صداها به هل من مبارز بلند — نمودند آن مردم خودپسند

صف آرائی نمودن حضرت سید الشهدا علیه السلام

امام هدا شاه گلگون قبا | باصحاب و اقوام در کربلا
روایت کند راوی این خبر | ز احوال سلطان جن و بشر
چه دیدند این گونه رفتار خصم | شنیدند از کینه گفتار خصم
برای شهادت بپا خواستند | پی رزم خود را بیاراستند
همه جان نثاران باطراف شاه | چو انجم بگرد درخشنده ماه
شه دین بقلب سپه جا گرفت | بقلب سپه عرش مأوا گرفت
مه هاشمی را که عباس بود | علم دار سردار لشکر نمود
یمین سپه را شه بی نظیر | سپرد آن زمان بر زهیر دلیر
یسار سپه را هم از دست برد | بدست حبیب مظاهر سپرد
همه همچو شیران بوقت شکار | نه خوفی که دشمن بود صد هزار
شدی سویشان تیری از زه اگر | همه سینه ها کرده از جان سپر
چنان شور عشقی بسر داشتند | که از جان و سر دست بر داشتند

صف آرائی کردن پسر سعد از برای جنگ

از آن سو دگر پور سعد لعین | به آرایش لشکرش شد زکین
به جهل مرکب بقلب سپاه | مکان کرد از کین بقلب سپاه
چه صف بسته گردید از مشرکین | به عمرو ابن حجاج داد او یمین
سپرد آن ستمکار از کین یسار | بشمر ابن ذو الجوشن نابکار
چه مور و ملخ گرد آن بدشعار | سپه بود افزون تر از صد هزار
مقابل بهم گشت چون کفر و دین | شب و روز گوئی بهم شد قرین
پی جنگ بستند باهم کمر | برابر در آن روز شد خیر و شر

زیک

زنگ سوی نامرد بد صد هزار — زنگ سوی هفتاد و دو مرد کار

بمیدان آمدن حضرت سید الشهداء ع از جهة اتمام حجت با اعدا

صف آرائی هر دو چون شد درست — سوی خیمه شد سرور دین نخست
بسر بست عمامهٔ مصطفی — بپوشید بر تن از آن شه ردا
سپس بر میان بست شه ذو الفقار — بر اسب رسول خدا شد سوار
پی احتجاج آن خداوند دین — چو خورشید جا کرد بر روی زین
پس آنگاه رو سوی میدان نهاد — زبان از پی گفتگو بر گشاد
چنین گفت آن سید حق پرست — با یشان شناسد مرا هر که هست
منم سبط احمد رسول خدا — در آغوش پرورد خیر النسا
حسینم من و باب من مرتضی است — برادر حسن سید مجتبی است
نه من زادهٔ دخت پیغمبرم — نه من میوهٔ قلب آن سرورم
بود عم من جعفر خوش سرشت — که طیار باشد کنون در بهشت
مرا این لباسی که اندر بر است — ردا و عمامه ز پیغمبر است
همین مرکبی را که هستم سوار — بود مرکب آن شه تاجدار
شنیدند چون این سخن زانجناب — بتصدیق دادند یکسر جواب
شه دین چه تصدیق ایشان شنید — چنین گفت با آن گروه پلید
سبب چیست ای مردم نابکار — بقتلم کمر بسته اید استوار
زآنی که نوشند گبر و یهود — نه بستند بر روی من از عنود
که ناگاه از خیمه بانگ فغان — بر آمد که شد جان شه ناتوان
بفرمود آنگاه با اکبرش — رود جانب خیمهٔ اطهرش

بگوئید با اهل حرم وقت نیست	پس از این شما را بباید گریست
چو خاموش گشتند اهل حرم	پی گفتگو شد شه محترم
ز من بشنوید ای گروه این کلام	خدا کذب را کرده در دین حرام
نگفتم دروغ و نکردم خلاف	نگردیده در وعده‌ام اختلاف
نیازرده‌ام هیچ کس را ز خویش	نه گشته ز من واجبی کم نه بیش
ندارد کسی در جهان از نسب	چه من رفعت و جاه اندر عرب
گذشتم ز دنیا نمودم مکان	ابر روضهٔ جد خود در جهان
مرا خصم میخواست کانجا تباه	نماید سوی کعبه بردم پناه
در آن خانه مشغول طاعت شدم	بامر خدا در عبادت شدم
نوشتید بس نامها سوی من	که هادی نداریم در این زمین
بیا سوی ما ای امام زمان	توئی هادی جملهٔ گمرهان
براهت همه جان فشانی کنیم	بحکم تو با زندگانی کنیم
کنون آمدم ای گروه دغا	بقول شما من بسوی شما
چرا این زمان قصد جانم کنید	بخوان ستم میهمانم کنید
سران سپه در جوابش چنین	بگفتند کی خسرو بی قرین
نداریم از این نامها ما خبر	که فرمودی ای سبط خیر البشر
چه این آتش از گفته افروختند	بفرمود شه نامها سوختند
بگفتا الحمد الله از این کلام	کنون بر شما گشت حجت تمام
چو شه گشت خاموش از این گفتگو	روان گشت بن سعد بر سوی او
چنین گفت کای سید حق پرست	به بیعت بباید ترا داد دست
اطاعت نمائی به حکم یزید	و یا آنکه امروز گردی شهید

پس آنکه طلب کرد تیر و کمان ‏ ‏ بزه کرد و بگشود آنکه زبان
که ای مردم کوفه و اهل شام ‏ ‏ شما جمله باشید شاهد تمام
که من بودم آنکس که انداخت تیر ‏ ‏ در اوّل بسوی شه بی نظیر
بوقت شهادت دهید ‏ ‏ چه پیش امیر و چه پیش یزید
رها کرد تیر آن لعین از کمان ‏ ‏ بسوی حسین آن شه انس و جان
گرفت آنزمان شه محاسن بکف ‏ ‏ بزد تیر این گفتگو بر هدف
زحق شد غضب بر نصاری پدید ‏ ‏ در آندم که گفتند قوم پلید
که عیسی است ابن خدای ودود ‏ ‏ عزیر نبی همچنین از یهود
غضب از خدا بر شما شد شدید ‏ ‏ که سازید سبط پیمبر شهید
پس با غم و غصّه دمساز گشت ‏ ‏ بلشکرگه خویشتن باز گشت
از ایشان بشه کار چون تنگ شد ‏ ‏ کمر بست و آماده جنگ شد
همی کردی آن حر و بیقرین ‏ ‏ باصحاب خود گفتگو اینچنین
هر انکس که از امر حق سر کشید ‏ ‏ بهر در که شد هیچ عزت ندید
نباید در این کار کردن درنگ ‏ ‏ روا نیست با جنگ جو غیر جنگ
در امروز سازم چنان کارزار ‏ ‏ که گردد بر این قوم دون کارزار

در بیان محاربت و شجاعت حرّ ابن یزید ریاحی و شهادت او گوید

عجب دارم از گردش روزگار ‏ ‏ که چون ماند با این ستم برقرار
مرا صبح طاقت شود همچو شام ‏ ‏ چه از روز عاشور گویم کلام
چه شصت و یک از سال هجرت گذشت ‏ ‏ محرّم مه و جمعه عاشور گشت
کنون یکهزار است و سیصد و هفت ‏ ‏ که از هجرت مصطفی سال رفت

مرا شور عاشور بر سر فتاد — روانم تو گوئی در آذر فتاد
مبدل مرا خنده می شد بغم — چه زد خامه ام از مصیبت رقم
نباشد مرا تا جگر پر ز خون — ز چشم بر خساره ناید برون
خبر میدهد چشم گریان من — ز سوز دل و قلب بریان من
چنین گفت راوی این ماجرا — چه شد نوبت جنگ در کربلا
دلیران پیل افکن شیر گیر — ز هر گوشه غرنده چون شرزه شیر
چه مژگان خوبان همه بسته صف — بره دیده کان تا ز از هر طرف
که آیا کدا این یل زورمند — بمیدان هیجا جهاند سمند
در اول که آید بمیدان کین — که تا لاله گون سازد از خون زمین
باصحاب خود گفت شاه شهید — که در جنگ سبقت با عدا دهید
کنون یزد از بحر طبعم چه دُر — سخنهای روشن ز احوال حر
که پیش صف لشکر استاده بود — مصلح پی جنگ آماده بود
روان شد سوی ابن سعد لعین — ز هم لب کشود و بگفتا چنین
که امروز خواهی در این شور و شین — کنی جنگ آیا ز کین با حسین
جوابش چنین داد آن نابکار — بلی میکنم آن چنان کارزار
که گردد جدا سر ز تنها بسی — تن بی سر افتد بصحرا بسی
بدو گفت فردا بروز حساب — رسول خدا را چه گوئی جواب
پس آنکه روان گشت از نزد او — همی کرد با خویشتن گفتگو
دلش خویشتن را ز کف داده بود — بر اعضای او لرزه افتاده بود
بدو گفت مصعب که ای پهلوان — تو را لرزه بر تن بود خوف جان
ز من گر کسی مینمودی سؤال — ز گردان جنگ آوران در قتال

همی

همی می ستودم بهر رهگذر ‌ ‌ ‌ میان شجاعان تورا بیشتر
بدو گفت حر این چنین در جواب ‌ ‌ ‌ نه از خوف جانست این اضطراب
ندانم چه باشد مرا سر نوشت ‌ ‌ ‌ شوم دوزخی یا ز اهل بهشت
کشید از جگر نعرهٔ آشکار ‌ ‌ ‌ که جنت مرا نفس کرد اختیار
ز خجلت همی دستها زد بسر ‌ ‌ ‌ روان شد بسوی سبط خیر البشر
برخ از دو چشمش روان گشته آب ‌ ‌ ‌ روان گشت و بوسید شه را رکاب
چنین گفت با آن امام هدا ‌ ‌ ‌ ندانستم این سان شود ماجرا
مرا صلح از این جنگ بد در گمان ‌ ‌ ‌ سر راه بستم تورا زین مکان
کنون این لعینان گمراه دون ‌ ‌ ‌ تورا طالبند آنکه ریزند خون
شها توبه کردم من از آن گناه ‌ ‌ ‌ بسوی تو آورده ام خود پناه
بمیدانم ای سبط پاک رسول ‌ ‌ ‌ نمائی تو این توبهٔ من قبول
دهی گر ز احسان مرا اذن جنگ ‌ ‌ ‌ پی جان نثاری کمر بسته تنگ
من اوّل شدم با تو اندر وغا ‌ ‌ ‌ هم اول بباید کنم جان فدا
بدو گفت شاه شهیدان چنین ‌ ‌ ‌ که بردار رخساره ات از زمین
خدا توبه ات را نماید قبول ‌ ‌ ‌ دهد اجر و مزدت بجنت رسول
روان شو بمیدان و کوئی بزن ‌ ‌ ‌ به بزم شهادت سبوئی بزن
چه از شاه حر اذن میدان گرفت ‌ ‌ ‌ دیگر باره اش اسب جولان گرفت
بمیدان روان شد چه شیر عرین ‌ ‌ ‌ طپان شد دل اندر بر مشرکین
سخن بشنو از مصعب نامدار ‌ ‌ ‌ که چون او نیامد بگیتی سوار
چه حال برادر بدین سان بدید ‌ ‌ ‌ که او آخرت را بدنیا گزید
بدل مهر آل عبا جای داد ‌ ‌ ‌ سپس رو بسوی برادر نهاد

بهمراه او شد سوی شاه دین — طلب کرد عفو از شه بهترین
پس آنگاه حُر شد بمیدان روان — یل پیل تن همچو شیر ژیان
در گفتگو را چنین باز کرد — بمیدان رجز خواندن آغاز کرد
منم شیر دل حر شمشیر زن — بخواطر ندارد جهان همچو من
اگر تیغ بر کوه خارا زنم — بیک ضربت او را از جا بر کنم
میان شماها اگر هست مرد — در آید بمیدان برای نبرد

محاربهٔ صفوان با حر ابن یزید ریاحی و بدرک فرستادن حر او را

بصفوان عمر گفت کای مرد کار — کنون شد ترا نوبت کارزار
روان شو بمیدان این جنگجو — نخستین تو او را نصیحت بگو
قبول ار نیفتاد او را به تیغ — تو بردار از تن سرش بیدریغ
روان شد بمیدان و لب باز کرد — نصیحت به حُر کردن آغاز کرد
بدو گفت حر کی سگ بی حیا — که حق بین نمیگردد از حق جدا
تو مستی و وقتی شوی هوشیار — بدوزخ کنی جا بسوزی بنار
چه صفوان شنید این سخن را ز حر — شدش از غضب سینه از کینه پُر
به حُر حمله ور گشت با نوک نی — بزد حر یکی نیزه بر ناف وی
که آمد ز پشتش سر نی برون — فکندش بخاک و کشیدش بخون
بُد او را بهمره برادر سه تن — دریدند از مرگ او پیرهن
شدند از سه جانب باو حمله ور — بر آورد حُر نعرهٔ از جگر
یکی را فکند از سر زین بخاک — یکی را بسر تیغ زد شد هلاک
یکی دیگرش رُو ز میدان نتافت — حر اندر پیش نیزه در کف شتافت

چنان آشنا کرد بر پشت وی / که از سینه اش شد برون نوک نی
زمیدان سوی شاه دین شد روان / بگفتا بآن سرور انس و جان
شدی راضی آیا تو از این غلام / جوابش چنین داد شه این کلام
تو آزادی ای مرد آزاد مرد / که مادر ترا نام آزاد کرد
چه بشنید حر سوی میدان بتاخت / بهر سوی از کشته ها پشته ساخت
بهر سو که میداد جولان سمند / شدی ناله زخم داران بلند
یکی اسب او را ز کین کرد پی / گزین خدعه کارش نمایند طی
بشد عرصه بر حر ازین کار تنگ / روان شد بپای پیاده بجنگ
چه دیدش پیاده در آن رزمگاه / یکی اسب سویش فرستاد شاه
رکابش ببوسید و بر شد بزین / بجولان در آورد آن بی قرین
گروهی که بر گرد او جمع بود / به تیغ و سنان شان فراری نمود
همی خواست باز آید از رزمگاه / دیگر باره از بهر پابوس شاه
یکی هاتف از غیب دادش سروش / که ای از می عشق حق جرعه نوش
مگردان دیگر روی از کارزار / کشند اهل جنت ترا انتظار
چه حر این ندا را ز هاتف شنید / نظر کرد بر سوی شاه شهید
بگفتا که ای خسرو کربلا / روم خدمت جد تو مصطفی
اگر هست پیغامی ای شه بگوی / شه از دیده اشکش فرو شد بروی
بدو گفت خوش باش اندر جنان / شویم از تعاقب ترا ما روان
شنیدند اصحاب و گریان شدند / چه زلف نکویان پریشان شدند
دیگر باره خود را بقلب سپاه / بزد با دلی پر ز اندوه و آه
یکی حمله آورد بر میمنه / برآورد شور از ستان یکتنه

پس حمله ور گشت بر میسره | سر از تن جدا کرد شان یکسره
بهر کس که بر فرق زد تیغ تیز | به جز راه دوزخ نبودش گریز
بهر کس که بر سینه نیزه سنان | ز پشتش بر آورد چون سر زبان
فراری لشکر بخود چشم داشت | به قصد علمدار همت گماشت
چه با تیغ نزدیک رایت رسید | که شمر از جگر نعرهٔ بر کشید
که او یک تن است و شما صد هزار | بر آورد و از جسم و جان تان دمار
بگیرید گردش تمام سپاه | شوید از تن و جان او کینه خواه
شنیدند از شمر چون این سخن | به تیغ و سنان و بکین کهن
در آمد هزار اهرمن از کمین | گرفتند او را میان چون نگین
خروشید و کوشید مردانه حر | شود پیل مضطر چه شد پشه پر
یکی تن کند چون ابا صد هزار | تن پیل شد گشت چون زخمدار
یکی ملحدی بود قسور بنام | بکف نیزه بودش در آن ازدحام
بزد نیزه بر سینهٔ حر ز کین | چه حر دید بر خود ستم زاو چنین
یکی تیغ بر تارک او نواخت | که تا سینه او را بدو پاره ساخت
چه گردید قسور ز تیغش هلاک | ز مرکب در افتاد حر روی خاک
بر آورد افغان ز سوز جگر | که ادرکنی ای سبط خیر البشر
شه تشنه لب خسرو بیقرین | چه دید آنکه افتاد حر بر زمین
روان کرد مرکب بسوی سپاه | بیاورد بیرونش از رزمگاه
بنزدیک لشکر که خویشش برد | غبار را ز رخ همچو ماهش سترد
ز رحمت نهادش سر اندر کنار | چه حر دید الطاف آن شهریار
بگفتا که ای سبط پاک رسول | ز من این شهادت ترا شد قبول

بفرمود

بفرمود سلطان کالگون قبا — که راضی شود از نوای حرّ خدا
چه از شاه دین این بشارت شنید — زتن مرغ روحش بجنت پرید
شه دین واصحاب گریان شدند — همه در عزایش نوا خوان شدند

در بیان محاربه کردن مصعب بن یزید ریاحی وشهادت او گوید

چه حرّ می زجام شهادت چشید — پس آنگاه نوبت بمصعب رسید
بعزم شهادت کمر بست تنگ — همی خواست از شاه دین اذن جنگ
بمیدان درآمد چه پیل دمان — رجز خواندن آغاز کرد آنزمان
منم پر هنر مصعب نامدار — کنم شیر نر همچو روبه شکار
بگفت این وخود را بقلب سپاه — بزد پیل تن پردل کینه خواه
زبس یافت در سینه راه گذر — سنانش شد از راز دلها خبر
زتیغش بسی اهل کین کشته شد — بخون جسم پاک وی آغشته شد

در بیان محاربت وشجاعت علی ابن حرّ ابن یزید ریاحی وشهادت او گوید

علی ابن حرّ در صف کارزار — مر اورا بجنبش عدو بد قرار
چه دید آنکه عمّ وپدر شد شهید — زتن جامهٔ صبر وطاقت درید
سپس روی خود کرد سوی غلام — زلب راند با غصّه اینسان کلام
بیا تا دهیم آب این مرکبان — که هستند بس تشنه و ناتوان
روان هردو سوی شه دین شدند — پیاده زمرکب به آئین شدند
نهادند رخساره بر خاک راه — زشه خواستند عذرها از گناه
علی ابن حرّ اذن میدان گرفت — سمندش بمیدان چه جولان گرفت

مبارز طلب کرد و گفت اینچنین / ریاحی نژادم منم ای اهل کین
علی ابن حُرّم نه من بنده ام / غمینم که بعد از پدر زنده ام
بمیدان من هر که از جان گذشت / درآید بهیجا در این پهن دشت
لعینی ز لشکر که اهل شام / مسلّح روان شد بصد اهتمام
مجال سخن گفتن او را نداد / بنوک سنان داد او را بباد
روان گشت هر کس بمیدان او / شدی طعمهٔ تیغ بران او
چه دید این شجاعت از او شاه دین / دعا کرد او را و گفت آفرین
چه دیدند آن قوم بی آبرو / که یک یک نیابند فرصت بر او
گرفتند گردش تمام سپاه / زبان سنان زین ستم عذرخواه
شد از ظلم آن قوم بیداد گر / بجنت روان نزد عم و پدر

در بیان محاربه غرّه غلام حرّ ابن یزید ریاحی علیه الرّحمه با اعدا و شهادت او

بهمراه حُر بود یک تن غلام / که بُد غُرّه در کار و غرّه بنام
چه دید آن زمان خواجگان را شهید / پی جنگ تیغ از میان برکشید
برون رفت از دست او اختیار / گروهی روان ساخت بر سوی نار
پس آن باز گردید از رزمگاه / طلب کرد عذر گنه را ز شاه
که بی اذن اگر سوی میدان شدم / ز ظلم اعادی پریشان شدم
غلامم بده اذن تا جان نثار / کنم بر تو بر خواجگان افتخار
چه اذن شهادت گرفت آن غلام / روان شد بمیدان بشوق تمام
نبرد آزمائی نمود آن چنان / که بر شد ز اعدا بگردون فغان
در آخر روان گشت آن خوش سرشت / بر خواجگانش بسوی بهشت

در بیان اتمام حجت نمودن حضرت سید الشهدا ع با آنگروه بی ننگ و نام

چه حر کشته شد با سه تن از کسان / بمیدان روان گشت شاه جهان
لب لعل بگشود و گفت این کلام / که ای مردم کوفه و اهل شام
نکردم بجرب شما ابتدا / کنون نیستم در پی ماجرا
شما سوی من تیر انداختید / علمها پی جنگ افراختید
نه کس کشته از لشکرم کشته است / نه از من شما را کسی کشته است
اگر کشته شد حر ابا اقربا / بیاری من بوده او از شما
ز من سر بسر بشنوید این کلام / کنم بر شما باز حجت تمام
کنون ای گروه از صغار و کبار / یکی کار با من کنید از سه کار
شما اندر اوّل مرا ره دهید / که تا خود روم شام نزد یزید
نمائیم با هم سؤال و جواب / شود کار منجر به خیر و صواب
یکی گفت او را که ای بی همال / چنین کار باشد بعالم محال
توئی مرد خوش روی چابک زبان / کنی چرب و شیرین سخنها بیان
نماید ز چنگش تورا چون رها / شود از تو بر پا بسی فتنه ها
بفرمود آنگاه سبط رسول / نکردید چون این سخن را قبول
دهیدم ره از ملک و سر حد خویش / روم بر سر روضهٔ جد خویش
در آن روضه مشغول طاعت شوم / همه عمر خود در عبادت شوم
بگفتند این هم نباشد روا / در این کار باشد بسی فتنه ها
گروهی بگردت شوند از عرب / همه جمع وافتند اندر تعب
بفرمود سالار لب تشنه گان / ز آبی که نوشند هر کس از آن

نکردید مانع زیاران من — که از تشنگی سوخت جانشان بتن
بگفتند با شاه اندر جواب — که بر لب نیاورد گر نام آب
کنند از عطش گر کسانت وفات — نیابند یک قطره زآب فرات
یکی کن تو خود اختیار از دو کار — در این روز بیعت و یا کارزار
شه دین چه این گفت لشکر شنید — بجز کفر و عصیان از ایشان ندید
بآن قوم مردود بی نام و ننگ — نباشد دگر چاره غیر جنگ
بفرمود سازید یک یک نبرد — که نامرد ممتاز گردد ز مرد
بگفتند انصاف دادی بکار — یکایک نمائیم ما کارزار
چه کردند از آن شه قبول این سخن — بیامد به لشکر که خوبستن

در بیان محاربت و شجاعت زهیر بن حسان اسدی علیه الرحمه گوید

دو صف بسته شد از پی کارزار — همه پردلان از یمین و یسار
بکین آتش حرب افروختند — بمیدان همه چشمها دوختند
که آیا کدامین یل زورمند — کند نام مردانگی را بلند
بگفتا چنین پور سعد لعین — بسامر که بد مردی از شر کین
توئی از دلیران لشکرشکن — روان شو بمیدان و گوئی بزن
بنام آوران نام کن آشکار — بکن کارزار و بکن کارزار
چه بسامر شنید این سخن زد خروش — چه دریای آتش درآمد بجوش
بمیدان جهانید از کین سمند — مبارز طلب کرد آن خودپسند
از این سو زهیر ابن حسان چه شیر — روان شد بنزد شه بی نظیر
چنین گفت کای خسرو ملک دین — همین مرد کامد بمیدان کین

یکی پردلی هست لشکر شکن — به حربش اجازت بفرما بمن
روم سوی میدان نمایم نبرد — ز جانش برارم بیکباره گرد
چه بگرفت از شاه دین اذن جنگ — چه شیری که آید بسوی پلنگ
روایت کند راوی پاک دین — ز حال زهیر ابن حسّان چنین
که او بود فرزانه مردی دلیر — بسی دیده اندر جهان دار و گیر
ز فرق اعادی ز بس خورده خون — شده چهرهٔ تیغ او لاله گون
کمیتش بمیدان چه جولان گرفت — تو گفتی ز سامر اجل جان گرفت
چه سامر زهیر ابن حسّان بدید — بلرزید بر خود بمانند بید
زبان باز اندر نصیحت نمود — بسی خواند او را و اثنا و ستود
که ای شهسواری که در کارزار — کنی شیر را هیچ رو به شکار
نباید ترا شرم از کار خویش — نگیری تو عبرت ز کردار خویش
دهی از کف خویش مال و منال — جدائی نمائی ز اهل و عیال
کنی یاوری از چه رو با حسین — دهی جان ز کف اندرین شور و شین
زهیرش چنین داد آنکه جواب — نداری برخساره از شرم آب
کشی تیغ بر روی سبط رسول — نهی نام خود را ز اهل عقول
پی نعمت چند روز حیات — نیابی ز دوزخ بعقبی نجات
دگر خواست سامر که گوید سخن — زهیرش بزد نیزهٔ بر دهن
سر نیزه شد از قفایش برون — ز مرکب بیفتاد در خاک و خون

رجز خواندن زهیر ابن حسّان و جنگ کردن با نضر بن کعب و بدرک فرستادن او را

پس آنکه زهیر ابن حسّان چه شیر — روان گشت بر سوی روباه پیر

برابر چه کرد دید با ابن سعد   کشید از جگر نعره همچو رعد
چنین گفت با آن گروه دغا   هر آنکس نشناسد شناسد مرا
هر آنکس نداند بمیدان منم   بداند زهیر ابن حسان منم
منم آنکه گر تیغ کین برکشم   فی خرمن عمر خصم آتشم
چه آن نامور نام خود باز گفت   بگوش دلیران اجل راز گفت
بلرزید پشت یلان زین کلام   که او شهره بود از شجاعت بنام
فکندند از بیم سر ها بزیر   که روبه نیاید بمیدان شیر
چه دید ابن سعد لعین این چنین   که رم خورد روبه ز شیر عرین
دهان باز کرد آن سگ روسیاه   بمکر و حیل گفت با آن سپاه
که او یک تن است و شما صد هزار   چه بیهمتی بر شما شد دوچار
یکی مرد جنگی رود سوی او   که پیدا شود زور بازوی او
چه نصر ابن کعب این سخن را شنید   شد اندر غضب آن لعین پلید
که بود از شجاعان و در کارزار   برابر همی کرد با صد سوار
روان شد بمیدان آن ممتحن   ادا کرد این گونه از لب سخن
که ای اشجع از هر شجاعی که هست   ز نعمت چرا باز داری تو دست
بیا همره من به پیش امیر   که حسا زد ترا از زر و سیم سیر
زهیرش چنین داد آنکه جواب   ترا خانهٔ آخرت شد خراب
بجز ذلت کفر ای بدنهاد   چه یابی دیگر پیش ابن زیاد
گر از من نماید خدمت قبول   من و دست و دامان آل رسول
بدامان ایشان هر آنکس که دست   زد از زحمت و رنج کونین رست
بدل داشت اندیشه نصر این چنین   که مشغول حرفش نماید ز کین

درآید به ناکه زند نوک سنی — گزندی مگر ساند بدین سان بوی
زهیر از فراست شد از وی خبیر — بیک نیزه کردش روان در سعیر
برادر یکی داشت صالح بنام — کشید از پی جنگ تیغ از نیام
بخون خواهی نضر شد جنگ جو — زهیر ابن حسان بد و کرد رو
سنان سوی آن بدسیر راست کرد — چه رد نیزهٔ او همی خواست کرد
سوی دست چپ شد کمر کرد خم — ازین ماجرا اسب او خورد رم
ززین سرنگون گشت از اضطراب — یکی پای او ماند اندر رکاب
روان شد ز ضرب سم راه ور — ببرد برادر بسوی سقر
سخن بشنو از حال کعب ابن نضر — که بود آن یکی از شجاعان عصر
چه عم و پدر را چنین کشته دید — بخاک و بخون هر دو آغشته دید
پی انتقام پدر شد به جنگ — درآمد بمیدان او بیدرنگ
بیک نیزه کردش روان در سقر — همان دم به نزدیک عم و پدر
نکرد التفات آن یل پهلوان — باسب و سلاح یکی از کشتگان
بزد خویشتن را بقلب سپاه — از آن ناکسان کرد جمعی تباه
پس آمد بجولان که خویشش باز — به هل من مبارز دهان کرد باز
بکف نیزه چون مار ارقم گرفت — سر ره بر آن قوم محکم گرفت
سر نیزه اش بسکه خون ریز بود — چه مژگان خوبان چنین تیز بود
زبس کرده جا در دل دشمنان — هویدا از او کشته راز نهان
بمیدان چه یکساعت او کرد زیست — از او کشته سردار شد هفت و بیست
چه دیدند آن زور و بازوی او — نیامد بمیدان کسی سوی او
چه دید ابن سعد لعین در جدال — زنیک تن شود لشکرش پایمال

نظر کرد آن دم بسوی حجر | بدو گفت کای پر دل نامور

مرا پشت و پهلوی لشکر توئی | شود آنکه با وی برابر توئی

برآور بکینش تو شمشیر تیز | روان شو بمیدان و خونش بریز

چنین ابن احجار دادش جواب | مکن بیشتر اندرین ره شتاب

که هیهات هیهات روباه پیر | چسان رو نماید بمیدان شیر

در آنجا که شهباز پر باز کرد | مگس کی تواند که پرواز کرد

مرا حیلهٔ هست اندر نظر | بوی گر ازین حیله یابی ظفر

معین نمائی تو سیصد سوار | سه موضع بگیرند آنها قرار

پس آنکه روم من بمیدان او | بمیدان شوم چون باو روبرو

کند حمله بر من نمایم فرار | رسانم چه خود را بآن صد سوار

در آیند آن صد نفر از کمین | کشایند بازو بمیدان کین

نشد گر علاجش فراری شوم | بسوی کمین گاه دوم روم

باین حیله تا آنکه سیصد سوار | کنند از سه جانب باو کارزار

زنیم از سه جانب باو دستبرد | توانیم شاید باو دست برد

معین نمودند سیصد لعین | سه موضع نشستند اندر کمین

پس آنکه روان شد بمیدان حجر | چه روبه که آید بسوی شیر نر

نیاید بنزدیک و دور ایستاد | باندرز و پندش زبان برکشاد

چنین گفت باوی زهیر ای حجر | نیائی بمیدان چرا پیشتر

حجر گفت با او که ای مرد کار | مرا نیست با تو سر کارزار

کنون می نمایم نصیحت ترا | مینداز خود را خود اندر بلا

زمن گوش دل بر نصیحت نما | تو خدمت بارباب دولت نما

نباشد حسین را بکف سیم و زر | نهال امیدت نیارد ثمر
بگفت ابن حسّان که ای نابکار | حسین است با دولت واقتدار
سپس گشت بانی بدو حمله ور | فراری شد از وی زمیدان حجر
بدان برزهیر ابن حسّان گران | که یابد رهائی ز نوک سنان
بزد بانگ بر مرکب آن نامدار | چه صیاد کاندر قفای شکار
چه دید ابن احجار کاید دلیر | چه روبه گریزان شد از پیش شیر
رسانید خود را بآن صد شریر | در انداخت خود را زمرکب بزیر
برآورد فریاد آن بیحیا | که سازید مرا از چنگ دشمن رها
برون آمدند اهل کین از کمین | گرفتند گردش بسیار و یمین
بکف نیزه و تیغ و تیر و کمان | گرفتند اطراف آن پهلوان
چه دید این چنین آن یل نامدار | بزد خویشتن را بآن صد سوار
ندیدند ایشان مجال ستیز | نهادند یکباره رو در گریز
بدین گونه تا موضع ستیمین | برون آمدند آن گروه از کمین
گرفتند او را ز کین درمیان | ابا تیغ و زوبین و گرز و سنان
زهیر ابن حسّان در آن گیرودار | بزد خویشتن را به سیصد سوار
برآمد بمیدان زهیر سو غریو | ز کوفی و شامی بمانند دیو
بکف نیزهٔ داشت خطی زهیر | همی داد بر قلب اعداش سیر
سر نیزه اش بسکه بر دل نشست | هم از خون دل پای در گل نشست
بکردار ضحاک بود آن سنان | که میخورد مغز سر دشمنان
چه گویم من از گردش روزگار | زناپایداری این کج مدار
بزد بیخبر کافری ز اهل کین | یکی نیزه بر پشت آن پاک دین

زره را سر نیزه اش بر درید
چه شیری که آید برون از کنام
شد از خوف جان شیث ربعی نهان
زهیر از غضب نیزه از کف فکند
درخشان چه شد شعلهٔ تیغ او
زبس کرد از هم سر و تن جدا
برآورد از جان آن قوم گرد
ولیکن از آن مشرکان پلید
چه دید این چنین حال او را امام
ابا ده تن از پردلان بی درنگ
روان سوی میدان شوند از وفا
بفرمان شاهنشه ملک دین
کشادند بازو بنهادند تیغ
گروهی بشد طعمهٔ تیغ تیز
روان سعد گردید سوی زهیر
بیاورد او را از آن رزمگاه
شه دین ببالین او ایستاد
نظر کرد زخسار شه را بدید
بمالید صورت بر اقدام شاه
بفرمود سلطان کون و مکان
که تا خود ترا حق گذاری کنم

بدوش زهیر ابن حسان رسید
روان شد پیش از پی انتقام
میان سواران از آن پهلوان
برآورد از پرده مصری پرند
در افکند آتش بجان عدو
سران را مکان گشت در زیر پا
بینداخت بر خاک پنجاه مرد
نود زخم بر جسم پاکش رسید
بفرمود تا آنکه سعد غلام
کمر با پی جنگ بندند تنگ
نمایندش از جنگ دشمن رها
شدند آن جماعت سوی مشرکین
بر آن قوم بدعاقبت سدریغ
گروهی بنهادند پا در گریز
جدا کرد آن آشنا را ز غیر
تنی پر ز خون تا بنزدیک شاه
زمانی چه شد دیده را بر گشاد
به چشمش دیگر باره قوت رسید
بکف جان شیرین بلب عذرخواه
گرت حاجتی هست میکن بیان
روا مطلبی را که داری کنم

نکردی تو تقصیر در دوستی زمردی رساندی بسر دوستی
بفرمود کای خسرو بی همال یکی جام آبست صاف و زلال
بیاور ده اندازمان بهر من بنوشم پس آنکه بگویم سخن
دهان را بهم زد چه شخصی که آب بیا شامد از شدت التهاب
پس آنکه زد از سینه او یکنفس بشد مرغ روحش روان از قفس
بگلزار فردوس اعلی پرید پس از گریه فرمود شاه شهید
خوشا حال این مرد نیکو سرشت که همسایه باشد بمن در بهشت
زوی گشت راضی خدا و رسول از او این شهادت مرا شد قبول

در بیان محاربت و شجاعت عبدالله ابن عمر کلبی علیه الرحمه و شهادت او

چه ابرار بگریم در این غم زدوست که رو در خزان گلشن مصطفی است
من و عندلیب چمن فصل دی بنالیم او همچو من من چه وی
بنالد اگر بلبل از بهر گل من از بهر فرزند ختم رسل
که در کربلا شد زخار جفا برنگ گل از خون جسمش قبا
ولیکن سخن گو بباید سخن بهنگام خود راندنش از دهن
نباشد مقام عزا این محل کنون وقت جنگست و گاه جدل
وگرنه چنان میشدم نوحه گر که دامن شود تر زخون جگر
شنیدم من از گفته راستان روایت چنین اندرین داستان
که چون نوبت ابن حسان گذشت دلیران بهر سو در آن پهن دشت
چه نرگس همه دیده وا کرده باز که آیا در آید که در ترک و تاز
دو تن شد ز اعدا سوی کارزار یکی سالمش نام و دیگر یسار

بدادند جولان بمیدان سمند — صدا را به بل من مبارز بلند
نمودند و گفتند اگر هست مرد — در آید بمیدان سرای نبرد
که با ضربت تیغ و از طعن نی — نمائیم کارش بیک لحظه طی
بریر و حبیب آن دو تن بی درنگ — ز شه خواستند آن زمان اذن جنگ
بفرمود آنگاه شاه شهید — شما اندرین دم توقف کنید
چه بستند آن دو ز گفتن زبان — که عبدالله عمرو کلبی دوان
بیامد به نزدیک شه ایستاد — اجازت همی خواست بهر جهاد
نظر کرد حضرت برخسار او — دو بازو قوی کند بین رنگ رو
چه سرو گلستان به قامت بلند — عیان بود مردی از آن ارجمند
بفرمود شاهنشه انس و جان — بود قاتل آن دو تن این جوان
شهش داد اذن و روان شد بجنگ — سر ره بر آن هر دو تن بست تنگ
به گفتند برگو که نام تو چیست — نسب از که داری نژادت ز کیست
ز جانت مگر خود به تنگ آمدی — که این سان پیاده بجنگ آمدی
بگفتا که عبدالله نامدار — مرا نام نامند گفتا یسار
پس از آنکه بر چهره اش کرد سیر — تو بر گرد کاید بریر و زهیر
بفرمود عبدالله ای نابکار — ز جنگ شما این دو راهست عار
شد اندر غضب در کفش پی زکین — بوی حمله ور شد یسار لعین
چه دید اینچنین آن یل زورمند — زدش تیغ بر پا ز اسبش فکند
سر تیغ بر سینهٔ او بنهاد — رگ خونش از پشت و پهلو گشاد
چه شد تا که کارش رساند بسر — یکی داد او را ز لشکر خبر
که خود را ز سالم سلامت بدار — ز پی آمدت در پی کارزار

چه عبد الله آگه شد از کار او — همی خواست با او شود روبرو
که او تیغ کین را حوالت نمود — ابر دست عبد الله آمد فرود
ز دستش سر انگشتها شد جدا — نشد اندر اندیشه آن با وفا
یکی ضرب تیغی بسالم نواخت — گزان ضرب کارش بیکباره ساخت
بگردش غلامان ابن زیاد — گرفتند و بازو بر ایشان گشاد
هر آن را که زد تیغ کین بر کمر — دریدی زهی گاه او تا جگر
هر آن را که بر فرق تیغ آزمود — همانذم روانش بدوزخ نمود
بسی کشت از آن قوم دون پلید — سر انجام جام شهادت چشید

در بیان محاربت و شجاعت بریر خضیر همدانی رحمة الله علیه و شهادت او

مرا ساقیا کام در جام تست — که آغاز من در سر انجام تست
ز جام تو سازم معطر دماغ — مرا حاصل آید ز عالم فراغ
چه نوشم کنم همچنان بی نوا — سخن گویم از قصه بی نوا
روم باز اندر سر داستان — ز حال بریر آورم بر زبان
یکی زاهدی بود پرهیزکار — همه عمر در طاعت کردگار
ز اصحاب خاص رسول خدا — به قلبش ز شاه ولایت ولا
چه دید آن زمان پیر روشن ضمیر — که شد وقت پیکار قوم شریر
پس از قتل عبد الله نامور — دلیران چه از لشکر خیر و شر
همه دیده بگشوده در انتظار — بمیدان ز هر سو پی کارزار
که آیا که آید شود جنگ جو — به چوگان تیغش زند سر چه گو
بریر آن زمان خواست از بهر جنگ — اجازت ز سلطان دین بی درنگ

درآمد بمیدان ولب باز کرد — بدینسان رجز خواندن آغاز کرد

منم آن بریری که در روزکار — نیاید چه من مرد پرهیزکار

همه عمر نزد رسول خدا — بسر برده ام دیده ام جنگ ها

منم آنکه از تیغ من روز کین — گریزد چه روباه شیر عرین

بگفت این و زد بر قلب سپاه — پی جنگ آورد آن مرد راه

بکف تیغ او شعله اش مرگ بود — بجانشان زد آتش برآورد دود

سر نیزه اش بود دندان مرگ — چو ابر اجل ریخت باران مرگ

همی گفت با آن گروه این سخن — که آخر بیائید میدان من

شما ای که جنگ آورید از جفا — بسبط رسول آن حبیب خدا

نهید این زمان یکقدم پیشتر — شود کشته زین پیشتر بیشتر

چنان جنگ پیوست با دشمنان — که بر شد بکیوان از ایشان فغان

بسوی یزید ابن معقل زکین — عمر روی خود کرد و گفت اینچنین

نمائی بریر ار تو اکنون شهید — روا می کند حاجتت را یزید

درآمد بمیدان بگفتا چنین — کمانم شدی کمره از راه دین

بریرش چنین گفت اندر جواب — شود بر تو معلوم روز حساب

کنیم آزمایش ز تاثیر حق — شود کشته باطل ز شمشیر حق

بلندان دو کردند اندر وغا — پی نصرت خویش دست دعا

شدند آن دو راضی بدین گفتگو — پی جنگ با هم نمودند رو

یزید ابن معقل یکی تیغ آخت — دعا رد شد از تیغ کاری نساخت

بریر آن زمان سوی او تیغ آفت — بسر زد که تا سینه اش بر شکافت

بمعیار شمشیر شد امتحان — کرا جای دوزخ کرا شد جنان

پس آنکه ز میدان آوردگاه — بلشکر که آمد بپابوس شاه
نوازش نمودش شهنشاه دین — بدادش بشارت به خلد برین
دلش زان بشارت بسی گشت شاد — دگر باره رو سوی میدان نهاد
ز تیغ شرربار او در جدال — بدوزخ روان شد بسی بدسگال
در آخر بحیر ابن اوس پلید — نمود از جفایش بمیدان شهید
چنین گفت در حق او شاه دین — که بود از عباد الله الصالحین
پشیمان شد از قتل او قاتلش — پریشان شد از کردهٔ باطلش
روان شد بصحرا بسی زد فغان — باه و فغان شد بدوزخ روان

در بیان محاربت و شجاعت وهب ابن عبد الله کلبی علیه الرحمه و شهادت او

بگوش دل از جان نوائی خوشست — بدرد غم دل دوائی خوشست
ز غم هر کرا شد فرو پا به گل — بود چاره اش آب چشم آه دل
من و دل شب و روز غیر از فغان — نداریم کاری دیگر در جهان
شب از فرقت طرهٔ تار دوست — بروز از غم روی گلنار دوست
همه روز من تیره چون زلف او — همه شب روان اشک چشمم برو
مرا روز و شب بر سر این ماجراست — همه ماجرا در غم کربلاست
مرا ناله روز و افغان شب — بود از غم روی و زلف وهب
در اخبار دیدم من اینسان خبر — ز احوال آن نوجوان سر بسر
که او را رخی بود چون آفتاب — دو زلفش بر خساره مشکین طناب
قدش را توان گفت سرو روان — اگر در چمن سرو گردد چمان

رخش همچنان مهر گیتی فروز — ز عیشش گذشته ده و هفت روز
هنوزش ببر رخت دامادیش — نرفته حنای کف از شادیش
یکی مادری داشت نامش قمر — رخش همچو ماه فلک جلوه گر
تو گفتی ز بس بوده اندر حجاب — ندیداست رخسار او آفتاب
به عفّت همه عمر مستور بود — به عصمت چو خورشید مشهور بود
بیامد به نزدیک فرزند خویش — چه دید آن نهال برومند خویش
بگفتا که ای نور چشمان من — سرور دل و قوّت جان من
تو خود میوهٔ باغ عمر منی — چو نورم به چشم و چو جان در تنی
مرا بی تو یکدم بدل تاب نیست — ز هجر تو در چشم من خواب نیست
ولیکن جگر گوشهٔ مصطفی — غریب است اندر زمین بلا
اگر خواهی ای مونس جان من — تو شیری که خوردی ز پستان من
حلالت کنم از تو باشم رضا — بکن جان براه شه دین فدا
وهب گفت ای مادر مهربان — دریغم نباشد در این راه جان
شوم در اطاعت ترا خاک بوس — ندارم بسر جز خیال عروس
بغربت در افتاده است از وطن — نچیده گل از گلبن وصل من
اجازت بفرما که با یار خویش — وداعی نمایم بدیدار خویش
بگفتا روان شو ولیکن برون — نسازد ز راهت بمکر و فسون
زنان ناقص عقل باشند و هان — مبادا فریبت دهد از زبان
شوی دور از رایت احمدی — نیابی تو این دولت سرمدی
بگفتا وهب کای نکو مادرم — نه آنم که از ره برد همسرم
روان شد سوی خیمهٔ خویشتن — بگفتا چنین با عروسش سخن

که ای همدم و مونس و یار من
عروس من و یار غمخوار من

توانم ز جان دست برداشتن
ز تو دور بودن نیاید ز من

ولیکن در این وادی پر بلا
غریب است سبط رسول خدا

براهش ز جان دست برداشتم
ترا در غم و هجر بگذاشتم

کنون آمدم تا وداعت کنم
سپس عزم کوی شهادت کنم

برآورد آهی ز دل نوعروس
که شد تیره این گنبد آبنوس

بگفتا که ای همسر پاک من
انیس من و قلب غمناک من

بتن بودم ایکاش جان صد هزار
که میکردم از دل براهش نثار

زنان را اگر رخصت جنگ بود
ز من عرصه بر قوم دون تنگ بود

مرا جان شیرین فدای حسین
بقربانی خاک پای حسین

ولیکن بنزدیک شاه جهان
بمن شرط کن تا که اندر جنان

نشینی چه در قصر خلد برین
نگیری تو بر جای من حور عین

به جنت نمائی به من همسری
تو از راه مهر و وفا نگذری

بدین شرط داماد با نوعروس
شدند آن دو نزدیک شه خاکبوس

بشرطی که بودند در گفتگو
به بستند در نزد شه رو برو

وهب کرد خواهش ز شه اینچنین
که او را از احسان عروس حزین

سپارند در نزد اهل حرم
که همراه ایشان بود محترم

طلب کرد اذن و روان شد بجنگ
قدش همچو سرو و رخش لاله رنگ

دو ابرو کشیده کمان تا بگوش
دو زلفش کمندی فکنده بدوش

یکی نیزهٔ داشت خطی بدست
تن خصم ز و گشته بالا و پست

یکی تیغ هندی حمایل نمود
روان شد بمیدان و قلب بر گشود

بخواندن چه کرد او بنای رجز — همین شعر خواند ابتدای رجز
امیری حسین و نعم الامیر — له لمعة کالسراج المنیر
بکف جان شیرین کنم افتخار — که سازم براه حسینش نثار
چو من پر دلی نیست اندر عرب — مرا هست نام گرامی وهب
ایا مردم کوفه و اهل شام — کنم روز تان تیره مانند شام
هر آنکس که دارد نشانی ز مرد — در آید بمیدان برای نبرد
هر آنکس که آید ربودی ز او — سرش را بچوگان نی همچو گو
یکی را به شمشیر کردی هلاک — یکی را بزوبین فکندی بخاک
ز بس با عدو نیزه و تیغ آخت — بمیدان از آن کشته ها پشته ساخت
نشد خسته بازوی زور آورش — ز میدان پس آمد سوی مادرش
بگفتا که گشتی تو از من رضا — بدو گفت مادر بسی مرحبا
ولی راضی آندم شوم از تو من — که سازی فدای حسین جان و تن
وهب گفت ای مادر مهربان — برم آنچه فرمان دهی من بجان
اجازت بفرما تو ای مادرم — روم جانب خیمهٔ همسرم
دگر باره سازم وداعی بوی — ز فرقت بنالم بمانند نی
کنم روشن از دیدنش چشم خویش — که شد جان من همچو زلفش پریش
اجازت چه دادش شد آن نوجوان — سوی خیمه نو عروسش روان
یکی ناله آمد بگوشش حزین — کز آن ناله شد جان او آتشین
دلش شد از آن ناله بس دردناک — ز مرکب در انداخت خود را بخاک
چه شد داخل خیمه آن ناامید — سر نو عروسش بزانو بدید
نشسته بغم ناله سر کرده است — ز خون جگر چهره تر کرده است

بدو گفت این ناله زار چیست ... ترا اشک خونین برخسار چیست
جوابش چنین داد اندر فراق ... بدیدار تو داشتم اشتیاق
از آن دم که کردی جدائی ز من ... تو گفتی روانم برون شد ز تن
بهم آن دو بودند در گفت گو ... که ناگه شد از لشکر کینه جو
هیاهوی هل من مبارز بلند ... وهب جست از جا بسان سپند
بگفت الوداعی و شد از زمین ... چو مرغ سبک بال بر پشت زین
بگلگون چه بر شد با حسن وجوه ... تو گفتی که پیل دمان شد بکوه
بجولان در آمد سمندش چه باد ... بمیدان شد و رو بدشمن نهاد
عدو را بدان نی که بودش بدست ... بلندش نمود و فکندش به پست
چه دیدند آن زور و بازوی او ... بمیدان نیامد کسی سوی او
بزد خویشتن را بقلب سپاه ... بسی کشت از آن مردم روسیاه
بهر سوی چون ضیغم خشمناک ... فکندی به نی مرد و مرکب بخاک
ز بس کشت اعدا سنانش شکست ... پس برد بر قبضهٔ تیغ دست
چنان شعله افروخت بر جان خصم ... که گفتی همان گشت تیران خصم
یکی تیر بر مرکب او زدند ... بخاک زمین اندر آمد سمند
پیاده روان شد بهیجا چنان ... که بر شد بگردون ز اعدا فغان
در آخر فکندند او را ز پا ... سرش را نمودند از تن جدا
فکندند در لشکر شاه دین ... وهب را چه مادر بدید اینچنین
ز جا جست و برداشت راس پسر ... بدو گفت بردی وفا را بسر
بیاوردش آنگه به نزد عروس ... بدو گفت برخیز و رویش ببوس
نظر کن که این باوفا یار تو ... ز میدان پس آمد بدیدار تو

چه بگذاشت او را سر اندر کنار | ز چشمش روان شد به پا جویبار
ز خونش یکی میل آلوده ساخت | به چشمش کشید و خود آسوده ساخت
تن و جان فدای سر دوست کرد | روان خویش را در بر دوست کرد
روایت کند راوی این خبر | شنیدم در این باب قولی دگر
چه از تن جدا شد سر نوجوان | بمیدان روان شد عروسش دوان
سراپای خود را بخون وهب | بمالید و شد شمر دون در غضب
بگفتا غلامی عمودی بفرق | زدش همچو شوهر بخون گشت غرق
چه دید این چنین مادرش شد فکار | برون رفت از دست او اختیار
بمیدان روان گشت و راس پسر | بدستش گرفت و ز سوز جگر
ابر سینهٔ قاتلش زد چنان | که شد آن لعین سوی دوزخ روان
سوی خیمه که باز گردید زود | کشید از یکی خیمه آن زن عمود
سه تن کشت از لشکر مشرکین | پس آنکه بیامد سوی شاه دین
زبان را به عذر کهنه بر گشود | چنین گفت کای شاه ملک وجود
چه شد نوجوان و عروسم تلف | مرا صبر و طاقت برون شد ز کف
بدین گونه فرمود سبط رسول | بمحشر شود حشر تو با بتول
خدا از تو راضی شود در جنان | دهد جای نزد عروس جوان

در بیان محاربت و شجاعت عمرو ابن خالد ازدی علیه الرحمه و شهادت او

وهب را چه شد جا بگه در جنان | زهر سو دو لشکر هیاهو کنان
روان عمرو بن خالد پاک دین | بشد نزد شاهنشه بی قرین

طلب کرد از شاه اذن جهاد　　بمیدان چه شیر ژیان رو نهاد
به بالا چو سرو گلستان بلند　　برخ بود فرخ بشان ارجمند
سلاحی ملوکانه بودش به بر　　سپر همچنیش بود در پشت سر
بدستش یکی تیغ آتش فشان　　که بنوشته بر قبضه اش جان ستان
بر اسپی چه کوه گران شد سوار　　بجولان در آوردش از هر کنار
میان دو لشکر زبان برگشود　　بدین لفظ نیکو رجز سر نمود
که ای دل ترا گرچه دنیا خوشیست　　گذر کن ز دنیا که عقبی خوشیست
فدای شه دین کن امروز جان　　که فردا به جنت نمائی مکان
بمیدان کین کن چنان کارزار　　که سازی زمین را ز خون لاله زار
به تیغ شرربار و نوک سنان　　بزد خویشتن را بران ناکسان
بسی کشت وافگند در خاک و خون　　ز مرکب بسی کرد شان سرنگون
ز تنها جدا کرد سرها چنان　　که برگ درختان بفصل خزان
پس از جنگ بسیار آن نوجوان　　شد از ظلم اعدا به جنت روان

در بیان محاربت و شجاعت خالد ابن عمرو علیه الرحمه و شهادت او

چه عمرو ابن خالد ز کین کشته شد　　بخون جسم پاک وی آغشته شد
مر او را بدی یک پسر هم سفر　　که اندر شجاعت بدی چون پدر
بدی خالدش نام آن خوش سرشت　　بقد همچو طوبی برخ چون بهشت
بسان پدر شد بمیدان دلیر　　سوی روبهان شد بمانند شیر
زبس راند تیغ و زبس کرد جنگ　　زخون کرد خاک زمین لعل رنگ

زدی شعلهٔ تیغ چون آفتاب ‌ ‌ ‌ بر آن قوم شیطان صفت چون شهاب
در آخر ز کین خالد نوجوان ‌ ‌ ‌ سوی خلد نزد پدر شد روان

در بیان محاربت و شجاعت سعد ابن حنظله تمیمی علیه الرحمه و شهادت او

پس از قتل خالد بصد ولوله ‌ ‌ ‌ بر آمد ز جا سعد بن حنظله
که بود او شجاعی ز قوم تمیم ‌ ‌ ‌ بطاعت شب و روز بودی مقیم
یکی تیغ آتش فشان در کفش ‌ ‌ ‌ بسی سوخت جان عدو از تفش
دلش از تف عشق آمد بجوش ‌ ‌ ‌ بر آورد از سینه این سان خروش
که تا مرغ روح است اندر قفس ‌ ‌ ‌ بر آید ازین کالبد یک نفس
مرا جان چه این یکنفس بیش نیست ‌ ‌ ‌ نباید برار هیچ تشویش نیست
کنم جای اندر بهشت برین ‌ ‌ ‌ روم خدمت سید المرسلین
ز بس کشت و کرد از مراکب نگون ‌ ‌ ‌ شد آن دشت مانند دریای خون
بسی مرغ تیرش پرید از کمان ‌ ‌ ‌ همی کرد بر جسم خصم آشیان
پس از جنگ و کوشش شد آن نامدار ‌ ‌ ‌ بدار القرار از جهانش قرار

در بیان محاربت و شجاعت عمرو بن عبد الله ندحجی علیه الرحمه و شهادت او

چه عبد الله ندحجی دید این ‌ ‌ ‌ که شد حنظله کشته از تیغ کین
بکف داشت تیغی چه نیش نهنگ ‌ ‌ ‌ روان شد بدریای میدان بجنگ
بسی کرد با آن لعینان نبرد ‌ ‌ ‌ بخون کشتی عمر شان غرق کرد

بهر سو که میتاخت رخش ستیز / ندادی عدو را مجال گریز
زبس بازوی خویش بست و کشاد / چو تل کشته بر روی هم اوفتاد
در آخر شد از ظلم اعدا شهید / ز دنیا بفردوس اعلا رسید

در بیان محاربت وشجاعت حماد بن انس علیه الرحمه وشهادت او

نگویم سخن اندرین داستان / مگر اینکه از گفتهٔ راستان
شنیدم شهیدان دشت بلا / در آن دار وگیر و در آن ماجرا
نشد یکتن از بهر جان دل غمین / نیفتاد کس را گره بر جبین
همه خرم و خوشدل و شادمان / به بازار سودا بکف نقد جان
خریدار جنس محبت همه / ولی در بلندی همت همه
ربودند گوی سعادت چنان / که عاجز بود واصف از وصف آن
من ای کاش بودم بدشت بلا / که تا کردمی جان خود را فدا
مرا چون نشد آن سعادت نصیب / کنم جان فدای امام غریب
دهم شرح آن جنگ و آن کارزار / چه شد کشته عبد الله نامدار
پس از او بمیدان در آمد حماد / پی جنگ بازوی خود بر گشاد
بمیدان ز نصرت لوا بر فراشت / خدنگ اجل بر لعینان گماشت
بهر کس که می کرد روی نبرد / به تیغش دو میکرد اگر بود فرد
در آخر نشد خسته از کارزار / چه سازد یکی تن ابا صد هزار
عجب گلشنی هست این روزگار / که هر دم گلی را ز بیداد خار
برد از جفا زین گلستان بدر / بریزد ز شاخش اجل برگ و بر
بگلزار فردوس اعلی برد / از این خاک وان بر ثریا برد

در بیان محاربت وشجاعت وقّاص ابن مالک وشهادت او

چه وقّاص بن مالک این گونه دید	که وقت جدالش بر اعدا رسید
سمند شجاعت بمیدان جهاند	ز اعدا افغان تا بکیوان رساند
چه دست او به تیغ شرربار زد	شرر بر تن و جان اشرار زد
ده و دو تن از لشکر مشرکین	در افکند از زین بروی زمین
یکی نیزه زد ناگهش بر کمر	که سوی جنان بست رخت سفر

در بیان محاربت وشجاعت شریح ابن عبیده وشهادت او

چه وقّاص سوی جنان کرد روی	شریح ابن عبیده شد جنگجوی
سوار یکی مرکب تیز گام	که زرّین بدش زین وسیمین لجام
بجولان در آوردش از هر طرف	گهی تیغ بر دست وگه نی بکف
بهر سو که شمشیر کین آختی	روان جو ز خون یلان ساختی
بهر سو که با نیزه میکرد جنگ	نمودی باعدای دون عرصه تنگ
که ناگاه شد مرکب او خطا	ز زین بر زمین آمد اندر وغا
غنیمت شمردند قوم لعین	گرفتند اطراف او را ز کین
بسی آن گروه از دم تیغ و نی	زدندش به تن زخمها پی ز پی
تنش شد ز ظلم عدو چاک چاک	بجنت شدش جایگه جان پاک

در بیان محاربت وشجاعت مسلم ابن عوسجه علیه الرّحمه وشهادت او

زبس در برم دل بود داغ دار	برد رشک از او لاله در لاله زار

زبی

ز بس اشک چشمم بود لاله گون / تو گوئی روان است از او جوی خون
مرا آب چشم و دل داغدار / نشانی است از حال جان فکار
مرا جان فکار است اگر در عزاست / عزای شهیدان دشت بلاست
شریح از جفای اعادی شهید / چه شد نوبت حرب مسلم رسید
روایت چنین دیدم اندر کتاب / ز احوال مسلم بصدق و صواب
که او بود مردی شجاع و دلیر / بمردی و مردانگی بد شهیر
بهمراه شاهنشه اولیا / بسی کرده کند آوری در غزا
به کفار در غزوه ها کرده جنگ / بر ایشان بسی عرصه ها کرده تنگ
کلام خدا چند نوبت ادا / نموده ز لب نزد شیر خدا
برادر ورا خوانده از افتخار / امیر عرب شاه دلدل سوار
روان شد به اذن شه دین بجنگ / یکی نیزه چون مار ارقم بچنگ
باطراف میدان بجولان سمند / در آورد و آنگه بصوت بلند
بمدح شه دین رجز خواند و مرد / طلب کرد از آن قوم بهر نبرد
لعینی ز لشکر که پور سعد / در آمد بمیدان خروشان چو رعد
بمسلم هم از گرد ره حمله کرد / که آن باوفا پردل شیر مرد
یکی نیزه اش زد به پهلوی راست / که جز جانش از سینه کس بر نخواست
ز لشکر که شاه دین از زمین / روان شد به چرخ برین آفرین
گروه لعینان از آن دار و گیر / فکندند سر از خجالت بزیر
یکی دیگر آمد به میدان او / بمیدان نگشته بدو رو برو
ز نوک سنانش شربت مرگ خورد / ز تن جان خود را بدوزخ سپرد
از آن قوم بی آبروی شریر / روان کرد پنجاه کس در سعیر

پس آنکه کشید از میان تیغ تیز | عیان کرد در چشمشان رستخیز
بهر کس زدی تیغ چون اژدرخش | نمودی بسان خیارش دو بخش
زبس تیغ مسلم بر آن فرقه راند | در آن فرقه فرقی مسلم نماند
از آن قوم ناکس زشومی پلید | یکی زخم کاری بمسلم رسید
قدش همچو سروی که افتد زجای | زباد مخالف در آمد زپای
چه او را سر آمد زعالم نصیب | ببالین او شاه دین با حبیب
رسیدند و دیدند او را چنین | بفرمود آن گاه سلطان دین
گروهی زیاران مارا دو چار | اجل گشت و جمعی دیگر انتظار
مخور غم که ما چون تواندر قفا | روانیم در خدمت مصطفی
شه دین چه این گفتگو را نمود | برخسار شه دیده مسلم گشود
چه او را ببالین خود دید شاد | چنان شد که لب در تبسم گشاد
نبودش در آندم زبان مقال | تبسم بد او را زبانی زحال
خوشا آن گدا کش توئی شاه او | خوشش آن ره که باشی تو همراه او
حبیبش چنین گفت ای خوش سرشت | ترا باد از من بشارت بهشت
پس از تو اگر زنده می بودمی | وصیت ترا امر بنمودمی
ولیکن یقین دان که باشد نصیب | رساند به محبوب خود را حبیب
بدو گفت مسلم وصیت مرا | بود اینکه جان را نمائی فدا
بخاک ره شاه لب تشنه گان | تو خود را رسانی بمن در جنان
که من رفتم اینک بسوی بهشت | خوشا اینکه این نام نیکو بهشت

در بیان محاربت و شجاعت پسر مسلم ابن عوسجه ره و شهادت او

چه شد کشته مسلم مر او را پسر   بر آورد افغان ز سوز جگر
روان شد بمیدان شود جنگجو   چنین گفت شاه شهیدان باو
عنان باز کش زین جدال ای پسر   کفایت ترا گرد قتل پدر
نبود مادرت بی کس از امر شاه   پسر خواست برگردد از رزمگاه
بر آورد از دل فغان مادرش   بگفتا بفرزند نیک اخترش
اگر باز گردی تو از این جدال   حقوقات من بر تو نبود حلال
اگر تشنه هستی بمیدان شتاب   دهد ساقی کوثرت جام آب
پسر چون سخنهای مادر شنید   بشوق شهادت دل از جان برید
روان شد بمیدان در آمد بجوش   کشید از دل پر ز حسرت خروش
چنین گفت ای مردم کج نهاد   چه من مادر دهر پر دل نزاد
منم پور مسلم که از تیغ من   جدا میشود تن ز سر سر ز تن
کند هر که خواهد سوی مرگ رو   در آید بمیدان شود جنگجو
هر آنکس که آمد سوی آن پسر   روانش نمودی بسوی سقر
ز شمشیر آن نوجوان دلیر   روان بیست تن شد بسوی سعیر
در آخر گرفتند گردش ز کین   روان شد ز میدان بخلد برین
به خنجر بریدند از تن سرش   فکندند اندر بر مادرش
سر نوجوانش ز خاک زمین   چه بر داشت بوسید و کرد آفرین

در بیان محاربت و شجاعت هلال ابن نافع بجلی و شهادت

مرا شادی و غم بهم توام است   چسان شاد باشم که روز غم است
مرا غم کشد چون گشایم زبان   ز حال جوانان نوشاد مان

مرا بدر طاقت شود چون هلال
هلال ابن نافع که بودی بقدر
شنیدم که او تازه داماد بود
چه آن نوجوان راه میدان گرفت
جوابش چنین داد آن نوجوان
که جان را براه شه دین فدا
شنید این سخن شاه دین زان دوتن
نخواهم که در نوجوانی شهید
چه از شه شنید این سخن را هلال
بگفتا که ای خسرو کوی عشق
چسان دست بردارم از دامنت
ترا واگذارم میان بلا
نه این راه و رسم مودت بود
براه تو جان را فدا می کنم
بفرما زاحسان مرا اذن جنگ
چه بگرفت اذن از شه انس و جان
بسر خود عادی به پشتش سپر
یکی جعبه پیکان بهمراه داشت
چه شاهین تیرش پر انداز گان
شنیدم که آن پر دل باوفا
چه آمد بمیدان زبهر رجز

رفتن عمرو بسوی میدان کین‌خوان
گرفتن سر شوی را در رفتن او خون

بیاد آورم چون زحال هلال
چو گردون رفیع و رخش همچو بدر
عروسش بدیدار او شاد بود
عروسش روان گشت و دامان گرفت
که من نیستم کمتر از دیگران
نمودند و سر شد زتن شان جدا
بگفتا به ایشان بوجه حسن
شوی نوعروست شود نا امید
زخجلت بدل داد راه ملال
مرا جان و دل نیست جز سوی عشق
تن و جان بقربان جان و تنت
روم در پی عیش فانی سرا
که دور از وفا و محبت بود
من از خود خدا را رضا می کنم
که بستم کمر را پی جنگ تنگ
بمیدان چو شیر ژیان شد روان
چو اندر پس کوه جرم قمر
که اندر دل دشمنان راه داشت
نبودش بغیر از هدف آشیان
نمیکرد تیرش چو اصلش خطا
یکی قطعه خواندی به بحر رجز

منم آن هلالی که مانند بدر — مرا در معارک شناسند قدر
سواری ز شامی که بد قیس نام — مبدّل بشد صبح عمرش بشام
بجولان در آورد چون ره نورد — روان شد که آید بدشت نبرد
دو صد گام مانده که آید بجنگ — هدف ساخت او را بنوک خدنگ
سپر را گرفت آن شقی پیش رو — نشد حاجب نوک پیکان او
سپر از دم تیر او چاک شد — ز پشتش گذر کرد و بر خاک شد
مخالف چه دیدند آن ضرب تیر — فگندند از بیم سرها بزیر
دیگر پیش نگذاشت کس یکقدم — همه بسته لب ها ز لا و نعم
هلال ابن نافع چه دید این چنین — نیامد بمیدان کسی ز اهل کین
چو شیر ژیان حمله ور شد بخصم — اجل آن زمان جلوه گر شد بخصم
کمان را چو مالش همی داد گوش — بکروان شدی از مخالف خروش
چه پیک ظفر شد همی تیر او — به چستی روان سوی نخجیر او
مگر تیر او بود تیر شهاب — که از او شیاطین شدی در عذاب
چنین گفت راوی که هشتاد تیر — بد او را بهمره در آن دار و گیر
بهر یک از آن تیر یکتن روان — نمودی بدوزخ چه رفت از کمان
چه از ترکشش تیرها شد تمام — بر آورد شمشیر قهر از نیام
ز بس سر جدا کرد از تیغ تیز — بدشمن بشد بسته راه گریز
ز بس خون ز شریانشان جسته شد — تو گفتی که شاخ بقم رسته شد
در آخر برون روح پاکش ز تن — شد و کرد در قصر جنت وطن

در بیان محاربت و شجاعت یحیی ابن سلیم المازنی رض و شهادت او

بمیدان روان گشت ابن سلیم / دل پر دلان شد ز هیبتش دو نیم
بگفتا مرا نام یحیی بود / ز بیم آتشش ار خصم دریا بود
هر آنکس که خواهد رود در جحیم / در آید بمیدان ابن سلیم
کسی را نشد جرأت جنگ او / نکرد از لعینان کس آهنگ او
بکف تیغ و شد حمله ور یکتنه / سوی میسره تاخت از میمنه
مگر تیغ او شعلهٔ نار بود / که سوزندهٔ جان اشرار بود
ز بس کشت و افکند از پشت زین / بد و کرد سالار دین آفرین
پس از کوشش و جنگ و جهد تمام / بفردوس اعلا شد او را مقام

در بیان محاربت و شجاعت عبد الرحمن ابن عروه غفاری علیه الرحمه

پس از او بمیدان در آن پهن دشت / روان عبد الرحمن بن عروه گشت
کمیتش بجولان در آورد و گفت / دُر معنی این سان ز الفاظ سفت
نباشد چو من در عرب نوجوان / به میدان منم رستم آزادمان
بچشمم کشم خاک پای حسین / کنم جان شیرین فدای حسین
بیک حمله زان فرقهٔ مشرکین / بیفکند سی تن بخاک زمین
که ناگه از آن قوم شوم پلید / یکی تیر بر جبههٔ او رسید
ز پیشانیش خود در آورد تیر / دگر باره شد حمله ور همچو شیر
شد از آن لعینان ده و دو نفر / روان از دم تیغ او در سقر
ز اعضای او رفت تاب و توان / روان شد ز میدان بسوی جنان

در بیان محاربت و شجاعت مالک ابن انس ابن مالک علیه الرحمه

بجولان درآورد آنکه فرس | یل شیردل مالک ابن انس
روان شد سوی مالک ملک دین | طلب کرد اذن از شه بهترین
درآمد بمیدان وغران چه رعد | برابر چه گردید با پور سعد
بگفتا ایا پور سعد لعین | اگر سعد وقاص دانستی این
که گردد ز تو ظاهر این رستخیز | سرت را بریدی بشمشیر تیز
جهان را ز لوث وجود تو پاک | نمودی و کردی تو را زیر خاک
عمر چون شنید این سخن شد خجل | بگفتا بآن لشکر تیره دل
رود یک مبارز بمیدان او | به بندد برویش در گفتگو
لبش را به شمشیر خواهش کند | که تا این سخنها فرامش کند
بمیدانش آمد یکی ز اهل شام | که شد صبح عمرش مبدل بشام
چه شد آتش تیغ او شعله ور | بشد ظلمت جسم او بر هدر
هر آنکس که شد سوی او در نبرد | به باد فنا جسم او شد چه گرد
در آخر به فیض شهادت رسید | بملک و مکان سعادت رسید

در بیان محاربت وشجاعت عمرو ابن مطاع الجعفی رحمة الله علیه

چو مالک نمود این جهان را وداع | روان شد ز پی عمرو ابن مطاع
دهن بر گشود از زبان فصیح | رجز خواند اینسان بلفظ ملیح
منم آن هنرمند مرد شجاع | مطیع امامم و ابن مطاع
برآرم چو تیغ از میان همچو برق | ز خون بحر سازم تن خصم غرق
رها چون کنم تیر خود از کمان | شبا شد بجز چشم خصمش مکان
چه جنبانم اندر کف خویش نی | کنم نامهٔ عمر هم رزم طی

بگفت این و رو کرد در کارزار ‌ ‌ به اعدا ازاو شد بسی کارزار
سر سروران را چوگان بتیغ ‌ ‌ چه گو کرد از تن جدائی دریغ
تن پردلان را همی چاک چاک ‌ ‌ نمودی و دادی مکان وی خاک
رگ خون ز چشم عدو باز کرد ‌ ‌ بآن صعوه کان کار شهباز کرد
در آخر سوی آخرت رو نمود ‌ ‌ ندانم چه گویم چه خواهی شنود
رود هر زمان زین گلستان گلی ‌ ‌ فتد هردمی از نوا بلبلی

در بیان محاربت و شجاعت قیس منبه علیه الرحمه با اعدا

چه شد عمرو سوی جنان از جدال ‌ ‌ روان قیس منبه شد اندر قتال
رجزخوان شد آن پردل شیرگیر ‌ ‌ بغرید مانندهٔ شرزه شیر
منم قیس منبه که در روز جنگ ‌ ‌ کنم خاک میدان ز خون لاله رنگ
اگر رستم آید به میدان دلیر ‌ ‌ بخم کمندش کنم دستگیر
نهادم سر اکنون بپای حسین ‌ ‌ کنم جان شیرین فدای حسین
گرامروز گردد مرا جان تلف ‌ ‌ مرادامن اوست فردا بکف
زخون چهره امروز اگر تر کنم ‌ ‌ بفردا گلو تر ز کوثر کنم
چه لب از رجز بست و بازو گشود ‌ ‌ زخون لعل گون خاک میدان نمود
در آن وقت سالار کوفی روان ‌ ‌ شد از میسره سوی آن پهلوان
چه شد نوبت حرب و وقت ستیز ‌ ‌ نیاورد طاقت بشد در گریز
فراری شد و راه صحرا گرفت ‌ ‌ زچنگ اجل جان خود را گرفت
ورا در قفا قیس مرکب بتاخت ‌ ‌ بسالار خود را چه نزدیک ساخت
همی خواست بروی زند نوک نی ‌ ‌ گروهی سواران بیاری وی

رسیدند واطراف قیس آن زمان — گرفتند و هر یک به تیغ و سنان
پرآشوب شد عرصهٔ کارزار — یکی تن چه سازد با صد هزار
زهر سو براو تیغ کین آختند — روانش بسوی جنان ساختند

در بیان محاربت و شجاعت هاشم ابن عتبه علیه الرحمه گوید

دگر باره کردند صفها درست — بمیدان همه چشمها در نخست
بمیدان که آید کند داوری — بجان شاه دین را کند یاوری
که ناگاه شه را ز سمت یمین — یکی گرد برشد به چرخ برین
چه از باد بُبریده شد جیب گرد — سواری عیان شد بدشت نبرد
بر اسبی چه کوه گران بد سوار — بجا کوه بودی چه او راهوار
براو بستوانی همه سیم خام — بدنش تنگ زرین وسیمین لجام
براو رالکی همچو شیر عرین — نشسته چو سهراب بر پشت زین
ببر خود عادی و خفتان ز لعل — هلال فلک مرکبش را چه نعل
کمانی بدوشش چه ابروی یار — کمندی چو زلف بتان تابدار
یکی نیزه چون مار ارقم بکف — سپر یکش پشت دوش از شرف
بترکش یکی جعبهٔ تیر داشت — بهر تیرش آماده نخجیر داشت
حمایل یکی تیغ زهر آبدار — کز او خون چکیدی که کارزار
رخی داشت مانند در منیر — قدش بود سروی ولی بی نظیر
بیامد بمیدان چه پیل دمان — بجولان در آمد چه شیر ژیان
رجز خواند و آنگاه گفت اینچنین — که ای مردم بی وفای لعین
در این دشت کوفی و شامی تمام — هر آنکش که داند مرا چیست نام

هر آنکس نداند بگویم که چیست
نسب از که دارم نژادم ز کیست

منم هاشم ابن عتبه که شیر
بود پیش من همچو روباه پیر

عموزادهٔ پور سعد لعین
که دارد سر جنگ با شاه دین

بگفت این و برگشت از رزمگاه
روان شد سوی لشکر دین پناه

بیامد همان دم بسوی حسین
شدش دیده روشن ز روی حسین

ز بعد سلام و ثنای تمام
چنین گفت با آن امام انام

اگر با تو عم زاده ام کینه جوست
مرا خاک پایت بسر آبروست

اگر او کند با تو ای شاه جنگ
کمر بسته ام من بمهر تو تنگ

اگر با تو او هست اندر وغا
کنم من براه تو جان را فدا

چنین گفت راوی ز احوال او
که بوده است هاشم بسی جنگجو

بهمراهی عم خود در عجم
بز افراشته در شجاعت علم

بصفین همراه شیر خدا
نموده بسی حرب با اشقیا

طلب کرد اذن جهاد او ز شاه
روان شد دیگر باره در رزمگاه

بمیدان در آمد رجز خواند و بعد
بگفتا نخواهم بجز پور سعد

که باشد عموزاده ام آن لعین
نیاید دگر کس بمیدان کین

چه بشنید از او عمر این سخن
ورا لرزه افتاد اندر بدن

که از هاشم او رزمها دیده بود
ورا در شجاعت پسندیده بود

چنین گفت با لشکر کینه جو
مرا مصلحت نیست در جنگ او

ـود پردلی سوی میدان وی
رهاند مرا از غم جان وی

چه سمعان ابن مقاتل چنین
شنید از عمر شد بمیدان کین

امیر حلب بود و از آن دیار
بهمره سواران بدش یک هزار

چه آمد بمیدان و لب برگشود   به هاشم چنین کرد گفت و شنود
تو اکنون بزرگی بقوم عرب   به اصل و نسب هم برسم و حسب
پسر عم تو ابن سعد از امیر   چه بد دیده است او که گشتی تو سیر
بدو ملک ری نامزد کرده است   بسالاریش لشکر آورده است
مرا او را تو از دست بگذاشتی   بدل تخم مهر حسین کاشتی
که او را بنا شد کنون ملک و مال   رسد بر تو از یاری او زوال
بدو گفت هاشم که ای بی ادب   ندانسته احمد از بو لهب
ترا پرده بر چشم پوشیده است   چه دیگ از طمع سینه جوشیده است
بود ملک و دولت به پیش حسین   بود جاه و عزت به پیش حسین
دهد مهر او را هر آنکس قرار   بدل در دو عالم شود کامکار
سخن خواست سمعان که گیرد ز سر   بدو گفت هاشم که ای بدسیر
بمیدان تو بهر جدال آمدی   و یا از پی قیل و قال آمدی
بوی گشت هاشم به نی حمله ور   رخ خنجر شد جانب اهل شر
فکندند نی در پی یک دگر   بخون تشنه اندر پی یک دگر
بینداخت نی هاشم از کف چه دید   نکردید از نی مرادی پدید
برآورد شمشیر را از نیام   چه مهر منیر از حجاب غمام
بسمعان رخ آورد آن پاک دین   قلم کرد نی در کف آن لعین
همی خواست تا او کند کار ساخت   که هاشم بفرقش چنان تیغ آخت
که تا پشت زین کرد او را دو نیم   روان شد زمیدان بسوی جهیم
که آواز از لشکر شاه دین   برآمد به تکبیر و هم آفرین
چه سمعان بیفتاد بر خاک و خون   بیامد به نزدیک آن قوم دون

برابر چه شد با پسر عم خویش — بگفتا به آن ملحد کفر کیش
ترا سعد وقاص باشد پدر — که جان داد در راه خیر البشر
بروز احد جنگ با مشرکین — بوی کرد خیر البشر آفرین
مرا نام هاشم پدر عتبه هست — که دندان پاک پیمبر شکست
ترا بوده آنسان پدر پاک دین — از او چون تو فرزند شد اهل کین
مرا بوده آنسان پدر بد سیر — پسر حامی سبط خیر البشر
پسر این چنین و پدر آنچنان — شود سر مطلب در اینجا عیان
که فرموده حق در کلام مجید — همی می شود حی ز میت پدید
بسی میت از حی شود آشکار — شد اینجا عیان قول پروردگار
منم حی خارج ز میت شده — توئی میت از حی پدید آمده
چه بشنید از او پور سعد این سخن — کشید از دلش آه سرد از محن
روان گشت از چشم بی شرمش آب — طپان شد دلش در بر از اضطراب
در آنحال نعمان در آمد بجوش — ز قتل برادر بسی زد خروش
سواران بهمراه او یک هزار — روان سوی هاشم شد از هر کنار
چه روبه گرفتند اطراف شیر — بکف نیزه و گرز و شمشیر و تیر
بدل راه اندیشه اصلا نداد — پی جنگ بازوی خود بر گشاد
چنان دست بردی بر ایشان نمود — که گر رستم این جنگ را دیده بود
بچشم از سم مرکبش توتیا — کشیدی و کردی بسی مرحبا
اگر دیدی آن رزم سام سوار — نمی کرد جز خدمتش هیچ کار
چه مریخ گرد از فلک بر زمین — نظر بر چنان رزم کرد آفرین
هر آنرا بگردن زدی تیغ تیز — سر از پیکرش جست راه گریز

شه دین چه دید آنکه مهمان او
گرفتار شد در میان عدو

بفرمود تا فضل ابن علی
رود سوی میدان کند پردلی

ابا نه تن از دوستان شد روان
به امداد هاشم سوی ناکسان

در اخبار ننوشته کس نامشان
ولی می سرایم سرانجامشان

چه دید ابن سعد لعین این چنین
مدد آمد از لشکر شاه دین

روان کرد آن بیحیا دو هزار
بمیدان مسلح بر اشتر سوار

که بندند ره را بر آن ده نفر
نسازند بر سوی هاشم گذر

سر ره بر آن ده نفر بسته شد
سر و سینه از تیغ و نی خسته شد

فلک پر شد از غلغل گیرودار
زمین شد ز خون یلان لاله زار

به بر پردلان را زره شد کفن
سرسروران راستان هم سخن

هویدا شد از تیغ آتش فشان
شراری که خواندش اجل جان ستان

عیان شد ز نعل سم مرکبان
زمین رامه مهر چون آسمان

ز بس کشته افتاد بر روی هم
نه بد جز سر سینه جای قدم

ز بسیاری آن گروه پلید
بشد نه تن از پاک دینان شهید

چه شد فضل تنها در آن کارزار
بدستش یکی تیغ چون ذوالفقار

بهر سو که آورد رو همچو شیر
روان شد از او روبهان در سعیر

بر ایشان شد از تیغ او کار تنگ
گرفتند گردش به تیر و خدنگ

بیکدفعه گشتند آن دو هزار
بر او تیر باران چه ابر بهار

در آمد ز پا اسب آن نامور
پیاده به ایشان بشد حمله ور

پس از جنگ بسیار قوم پلید
نمودند او را در آخر شهید

به امداد لقمان شد آن دو هزار
روان سوی هاشم پی کارزار

بکف هاشم ناهور تیغ تیز
عیان ساخت در چشمشان رستخیز

بهر سو چه میتاخت اسبش زخون
همی ساخت روی زمین لاله گون

زبس سر جدا شد زتن تن زسر
برآن جنگجو بسته شد رهگذر

یکی نعره نعمان زدل برکشید
همی گفت با آن گروه پلید

بگیرید اطراف این جنگجو
زکین خون سمعان بخواهید از او

چه هاشم به نعمان نظر برفکند
بجولان در آورد سویش سمند

کمربند او را گرفت وز زین
ربودش بچنگال و زد بر زمین

که اندر تنش استخوان گشت خورد
زتن جان خود را بدوزخ سپرد

یکی تیغ سوی علمدار آخت
علم سرنگون با علمدار ساخت

ندیدند چون طاقت اندر ستیز
نهادند یکباره رو در گریز

درآن دم از آن لشکر بدشعار
بیامد به امدادشان سه هزار

گرفتند اطراف آن بی نظیر
ابا نیزه و گرز و شمشیر و تیر

تنش خسته گردید اندر نبرد
لبش تشنه بر چهره بنشسته گرد

در آخر شد از جور اعدا شهید
روان شد بخلد برین آرمید

در بیان محاربت و شجاعت حبیب ابن مظاهر اسدی ره و شهادت او

چه شد کشته هاشم زشاه غریب
طلب کرد اذن شهادت حبیب

زاخبار گشتم بدینسان خبیر
به احوال آن پیر روشن ضمیر

رسول خدا را ز اصحاب بود
پسر عم او را زاحباب بود

بسی خدمت شاه دین کرده بود
به طاعت بسر عمر خود برده بود

کلام خدا بود حفظش تمام
بهر شب یکی ختم خواندی مدام

جوابش شه دین بدینگونه داد / تو پیری و معذوری اندر جهاد
بگفت ارچه پیران بضعف اندرند / ولی از جوانان قوی دل ترند
بدل آرزو دارم ای رهنما / براه تو سازم سر و جان فدا
چه فردا برآرم سر از زیر خاک / زخنم پر ز خون با دو تن چاک چاک
شهش داد اذن و روان شد بجنگ / سر ره بدان ناکسان بست تنگ
دهان را برای رجز باز کرد / بدینسان رجز خواندن آغاز کرد
حبیب مظاهر منم در نبرد / برانگیزم از آتش و آب گرد
سری دارم از عشق شه پر ز شور / دلی دارم از مهر او پر ز نور
هر آنکس که آید به میدان من / همین دم نماید بدوزخ وطن
برآورد تیغ و درآمد بجوش / برآمد بگردون ز اعدا خروش
سر و تن بآن الفت و اعتبار / ز تیغش ز هم می نمودی فرار
ز هوش دل اندر بر پردلان / نهان شد عیان ساخت ور انشان
ز بس داد شان ساقی مرگ ایاغ / برون رفت سودای ایشان از دماغ
ز تیغ و سنان یل تیز جنگ / بر آن ناکسان عرصه گردید تنگ
در آنحال ابن نمیر از کمین / بزد تیغ بر فرق آن بهترین
از آن ضربت آن پیر باشور و شین / برآورد از دل فغان یا حسین
چه بشنید شه های و هوی حبیب / روان ساخت مرکب بسوی حبیب
برخسار شه دیده را باز کرد / سخن را بدینگونه آغاز کرد
روم سوی جدت بخلد برین / اگر هست پیغامی ای شاه دین
بفرما که فرمانت از جان برم / از این خاکدان سوی رضوان برم
بگفت این و شد روحش از تن جدا / بجنت روان شد از آن ماجرا

در بیان محاربت وشجاعت جره غلام ابو ذر غفاری ویزید ابن مهاجر وانیس ابن معقل علیه الرحمه وشهادت آنها

پس از آن غلامی که بد جره نام | در آمد بمیدان بدستش حسام
پیاده بمیدان چه جولان نمود | زبان از برای رجز برگشود
چنین گفت با آن گروه دغا | که ای روسیاهان از حق جدا
غلامم من وچهره باشد سیاه | ولی روسفیدم من از مهر شاه
بفر وابر آرم چه از خاک سر | شهان را نمی آورم در نظر
بر آورد آن گاه تیغ از نیام | چه شیری که آید برون از کنام
سیه کرد بر چشمشان روزگار | بر آورد از جان ایشان دمار
پس از جنگ بسیار زان قوم زشت | وداع جهان کرد وشد در بهشت
روان شد پس از او بمیدان یزید | که ابن مهاجر بد آن روسفید
بمیدان بسی داد مردی بداد | در آخر بسوی جنان رو نهاد
انیس ابن معقل پس از آن روان | سوی ناکسان شد به تیغ وسنان
چه شیری که سازد بروباه جنگ | بسی کشت از آن قوم بی نام وننگ
همی خواند در مدح سلطان دین | رجز از لب وهمچو شیر عرین
بسی کشت از آنقوم بی دین دون | تو گوئی شد آن دشت دریای خون
پس از جنگ بسیار آن شیر مرد | وطن جانب باغ فردوس کرد

در بیان محاربت وشجاعت عابس ابن لیث شاکری ره

بیا ساقی آن مایهٔ زندگی | بده تا کنم رفع درماندگی

سخن رانم از عابس نامدار — که چون او نیاید بگیتی سوار

چه شد عازم جنگ با مشرکین — به شوذب غلامش بگفت اینچنین

زنی تا چه اندازه با ما قدم — بگفتا که تا جان بود در تنم

روان هر دو گشتند در پیش شاه — بکف جان شیرین بلب عذرخواه

چنین گفت عابس بسلطان دین — ندارم به از جان در این سرزمین

که سازم براه تو او را فدا — بدو گفت سلطان دین مرحبا

چه بگرفت اذن جهاد از امام — بمیدان روان گشت با آن غلام

روایت چنین کرده ابن هتیم — که بودم ز احوال عابس علیم

که آن شیر دل مرد پیل افکن است — برابر بیک لشکر آن یکتن است

بگفتم ز مردی و نیروی او — شود کشته هرکس رود سوی او

شنیدند لشکر ز من این کلام — در آنحال عابس چه شیر از کنام

در آمد بمیدان طلب کرد مرد — کسی جرات حرب او را نکرد

چه دید آنچنین پور سعد لعین — که رم خورده روبه ز شیر عرین

بگفتا بآن قوم بی ننگ و نام — بگیرید اطراف او را تمام

بدو حمله ور شد تمام سپاه — بنزدیک عابس در آن رزمگاه

رسیدند و عابس چه دید اینچنین — بیفکند خود از سرش بر زمین

بسر لیکه می بودش از عشق شور — زره از بر خویشتن کرد دور

برآورد تیغ از میان همچو برق — شدی تا کمر هر که را زد بفرق

بگردون برآمد ز اعدا فغان — بر آب شد زهرهٔ پردلان

ز بس کشته افتاد بر روی دشت — ز نظاره چشم فلک خیره گشت

غلام وفادار او سایه وار — بد اندر قفایش در آن کارزار

بدو گفت ابن تمیم این چنین ‌ ‌ ندیدم چه تو جنگ جور و زکین
برهنه سر و بی زره تن کند ‌ ‌ پس آن روی در جنگ دشمن کند
چنین داد عابس مر او را جواب ‌ ‌ که بیرون شد از کف مرا صبر و تاب
چه دیدم بدینسان در این سرزمین ‌ ‌ شده بی کس و یار سالار دین
چه اندیشه ام باشه از جان دیگر ‌ ‌ زیاری فرزند خیر البشر
نسازم اگر در ره او نثار ‌ ‌ پس از این مرا جان چه آید بکار
بگفت این و شد اندران دار و گیر ‌ ‌ بدان روبهان حمله ور همچو شیر
دگر باره از تیغ آتش فشان ‌ ‌ زد آتش بجان و تن آن خسان
چنان جنگ پیوست با مشرکین ‌ ‌ که برخواست از شش جهت آفرین
زبیداد این چرخ بیدادگر ‌ ‌ برآرم فغان همچو نی از جگر
چه سان گردش است اینکه گردد سپهر ‌ ‌ به نیکان همه کین و با سفله مهر
در آن رزمگه زان گروه پلید ‌ ‌ به اعضای عابس جراحت رسید
شد آن پاک دین عاقبت با غلام ‌ ‌ روان جانب باغ دار السلام

در بیان محاربت و شجاعت حجاج ابن مسروق جعفی ره با اعدا

پس از عابس پاک دین بی درنگ ‌ ‌ روان ابن مسروق شد سوی جنگ
که حجاج بد نام آن پاک دین ‌ ‌ شنیدم ز احوال او این چنین
موذن بد اندر سپاه و رکاب ‌ ‌ گرفتی چه می شد سواران جناب
بدستوری شاه شد سوی جنگ ‌ ‌ سر ره بر آن ناکسان بست تنگ
کمانی بدوشش چه ابروی یار ‌ ‌ کمندی چو زلف بتان تابدار
درآمد بمیدان رجز سر نمود ‌ ‌ بمدح شه دین سخن را سرود

پس آنکه برآورد دست ستیز
به تیر و سنان و به شمشیر تیز

سر از تن جدا کرد و تن را ز سر
از آن قوم بی همت بد سیر

مخالف ز جنگ وی آمد به تنگ
گرفتند گردش به تیر خدنگ

بدو تیر باران شد از هر کنار
چه باران که آید ز ابر بهار

ز پا اندر آمد چه از دست رفت
چه پیمانه بر گرد سرمست رفت

مکان ساخت اندر بهشت برین
بیاران بگذشته شد همنشین

در بیان محاربت و شجاعت سیف ابن حارث ابن سریع با پسر عم خود مالک ابن عبید ابن سریع با اعدا

برانگیخت سیف ابن حارث سمند
بهمراهی مالک هوشمند

که بودند با یکدگر ابن عم
برخ اشک ریزان و دل پر ز غم

بسرعت سوی شاه دین آمدند
به نزد شه بی قرین آمدند

بدان نوجوانان چنین گفت شاه
چرا بر فشانید پروین بماه

بگفتند با آن امام هدا
که ما را بود گر به زین ماجرا

که برگرد تو دشمن از هر طرف
بکف تیغ بگرفته بربسته صف

ترا نیست یاور در این سرزمین
که یاری نمایندت از اهل کین

بتحسین شان شاه دین لب گشاد
بدان هر دو تن رخصت جنگ داد

چه اول شهادت ز شه یافتند
بمیدان سوی جنگ بشتافتند

چه شیری که آید برون از کنام
کشیدند آن هر دو تیغ از نیام

به آن ناکسان حمله آور شدند
سوی روبهان چون غضنفر شدند

سر سرکشان زان دو تن جنگجوی
بچوگان شمشیر شد همچو گوی

زبس تیغ راندند بر آن گروه — شد از کشته ها پشته مانند کوه
ولی کی تواند که در کارزار — نماید دو تن جنگ با صد هزار
ور آخر شدند آن دو تن نوجوان — زجور مخالف بجنت روان

در بیان محاربت و شجاعت غلام ترک مال امام زین العابدین ع

پس از آن دو تن پردل نیکنام — بهمراه شه بود ترکی غلام
برخساره چون مهر تابنده بود — بعالم شه و شاه را بنده بود
بپا بوس شه آمد آن نیک زاد — بخاک ره شه جبین بر نهاد
بگفتا که ای جان اهل جهان — برآنم که ریزم بپای تو جان
زیاران جانی نشانی نماند — بجسمم از این غصه جانی نماند
بده رخصتم تا که در کارزار — براهت کنم نقد جان را نثار
بدو گفت سلطان دین این چنین — بباید ترا رخصت از عابدین
چو بشنید گفتار شه را غلام — روان شد سوی عابدین در خیام
بشهزاده بنمود چون عرض حال — جوابش چنین داد آن بی همال
نمودم من آزادت ای نیک زاد — که یزدان مددکار و یار تو باد
بآزادیش چون سرافراز شد — بسوی شهنشاه دین باز شد
چو بنمود با شاه دین شرح حال — بفرمان شه شد روان در جدال
خبر یافت شهزاده چون از غلام — که بگرفت اذن جهاد از امام
اشارت پی دیدن آن نبرد — بر چیدن دامن حیمه کرد
که آن ترک با روی تابان چو ماه — جهانید مرکب سوی رزمگاه
کشید از میان تیغ و لب باز کرد — بدینسان رجز خواندن آغاز کرد

منم بندهٔ ترک شاه عرب ؛ کنم روزتان تیره مانند شب
مبارز طلب کرد و شد زان خسان ؛ گروهی ز تیغش بدوزخ روان
لبش تشنه گردید و شد زالتهاب ؛ سوی عابدین باد و چشم پر آب
چه شهزاده بر روی نظر بر گشود ؛ بر او آفرین کرد و تحسین نمود
لبش عابدان گونه چون تشنه دید ؛ بدو داد از آب کوثر نوید
ازین مژده بر پای شه بوسه داد ؛ بسوی خیام حرم رو نهاد
شد از بانوان حرم عذرخواه ؛ پس آنکه روان شد سوی رزمگاه
دیگر باره تیغ از میان بر کشید ؛ بسی کشت از آن قوم تا شد شهید
بقولی دیگر گفت راوی چنین ؛ چه بر خاک افتاد سلطان دین
ببالین او شاه چه دیدش بتاه ؛ بیاورد او را سوی خیمه گاه
چه شهزاده آگه شد از حال او ؛ سوی بندهٔ خویش بنهاد رو
سرش را گرفت از وفا در کنار ؛ ز رخساره اش بر گرفتی غبار
غلام آن زمان چشم خود بر گشود ؛ بروی شهنشه تبسم نمود
به شهزاده و شاه کرد او سلام ؛ بخلد برین ساخت روحش مقام

در بیان محاربت حنظلة ابن سعد عجلی علیه الرحمه و شهادت او

چه گوی سعادت ربود آن غلام ؛ روان شد بگلزار دار السلام
بیامد یکی تن سوی کارزار ؛ که بُد حنظله نام آن نامدار
بُد او را پدر سعد عجلی بنام ؛ برآورد شمشیر خویش از نیام
میان دو صف آمد آن پاکدین ؛ چنین گفت با آن گروه لعین
مرا بر شما باشد این اضطراب ؛ که نازل شود ز امر حق آن عذاب

که آمد ابر قوم عاد و ثمود   زکر دنده گردون برایشان فرود
شما گر غضب را درین روزگار   نخواهید کاید ز پروردگار
ز قتل حسین دست کوته کنید   حیا از نبی شرم ازین شه کنید
شه دین چو بشنید این گفتگوی   بفرمود از ایشان نکوئی مجوی
شده قلب ایشان سراسر سیاه   دیگر خیر ازین روسیاهان مخواه
شنید این سخن حنظله چون ز شاه   کشید از دل پر ز اندوه آه
برآورد تیغ از میان گرد رو   سوی لشکر کفر شد جنگ جو
ز بس کشت و افکند از آن قوم دون   روان شد بمیدان کین جوی خون
چنان شعلهٔ تیغش آتش فروخت   که از خرمن عمر اعدا بسوخت
بمیدان چنان داد مردی بداد   که گیتی ندارد چنین مرد یاد
پس از جنگ بسیار ازین جهان   خرامان شد اندر ریاض جنان

در بیان محاربت و شجاعت یزید بن زیاد ابن شعیا علیه الرحمه با اعدا

پس از حنظله شد به میدان یزید   دل از قید هستی عالم برید
زیاد ابن شعیا بُد او را پدر   ز احوال او دیدم اندر خبر
به تیر افکنی شهره بُد در جهان   چه زه کردی از بهر خصمش کمان
اگر بره چرخ بودی بزیر   فکندی ز گردون بیک چوبه تیر
بمیدان درآمد چه غرنده شیر   بسوی مخالف روان ساخت تیر
بهر تیر کز شست او شد رها   بدوزخ شدی یکتن از اشقیا
فکندی چه تیری بران ناکسان   نمودی دعایش امام زمان
چه از ترکشش تیر او شد تمام   نمودند بر گرد او ازدحام

زظلم وستم آن گروه پلید / نمودند اورا در آخر شهید

در بیان محاربت وشجاعت سعد بن حنفی از اقربای محمد حنفیه رحمة الله علیه

چو از گردش چرخ کجرو یزید / بجنت ز فیض شهادت رسید
پس از او دگر سعد فرخنده رای / بجولان و آورد مرکب زجای
سپر در پس پشت آن پر هنر / چو اندر پس کوه جرم قمر
زمردانگی تیغ آتش فشان / بچین عدو بسته اندر میان
زشه خواست دستوری کارزار / برانگیخت از جای خود راهوار
درآمد بمیدان دلی گرد راست / ز خصم ستمگر هم آورد خواست
هر آنکس که آمد بمیدان او / تو گفتی که شد با اجل روبرو
بسر هر کرا تیغ زد تا کمر / نمودش دو نیم و روان در سقر
سوی هر که او نیزه را راست کرد / بجان و تنش هر چه میخواست کرد
زطعن نی و ضرب تیغش عدوی / زمیدان به نیران نهادند روی
پس از جهد بسیار آن پاک زاد / بخلد برین زین جهان رو نهاد
جناده پس از سعد شد حمله ور / بسی کشت از آن قوم بیداد گر
پس از جهد بسیار و رنج شدید / در آخر بفیض شهادت رسید
روان عمرو ابن جناده بجنگ / شد و کشت از آن قوم بی نام و ننگ
پس از جنگ بسیار آن نامور / بجنت روان گشت نزد پدر

در بیان محاربت وشجاعت محمد بن مقداد و عبد الله بن ابودجانه و شش نفر دیگر

محمد که مقداد بودش پدر / بهمراه عبد الله نامور
زشه خواستند آن دو اذن جهاد / نهادند رو سوی میدان چو باد

کشادند بازو کشیدند تیغ / سوی خصم بیدادگر بی‌دریغ
ز تیغ شرربار آن دو جوان / گروهی بدوزخ شدندی روان
همی خواستند آنکه از کارزار / پس آیند سوی شه نامدار
که فوجی سواران ز جیش عدو / روان سوی ایشان شد از چارسو
که سعد غلام علی آن زمان / ابا پنج تن شد بمیدان روان
بنام اشعث و قیس و آنگه حماد / دیگر قرطه و عمرو نیکو نهاد
به امدادشان سوی میدان شدند / کشیدند تیغ و رجزخوان شدند
زدند آتش تیغ بر جان خصم / اجل دست زد در گریبان خصم
هوا پر شد از غلغل دار و گیر / ز خون شد زمین سرخ چون چشم شیر
بسی سر که در پای اشقر فتاد / بسی پا که اشقر ابر سر نهاد
چه خواهد شد آنکه که در کارزار / کند هشت تن جنگ با صد هزار
در آخر ز بسیاری اهل کین / گرفتند ماوا به خلد برین

در بیان شکوه از دهر دون و اعدا و یاران و اقربای سلطان دین و سرور مظلومان گوید

مرا دل پر از خون شد از دور چرخ / چو نی دمبدم نالم از جور چرخ
فلک را ندانم چه آئین بود / که با سروران بر سر کین بود
سر سروران چون بدشت بلا / نماندش ز یاران بجز اقربا
ز اصحاب و انصار سلطان دین / چه شد کشته پنجاه و سه تن ز کین
به جز عابدین و شهنشه دیگر / ز مردان بجا بد ده و نه نفر
ده و شش تن از اقربا تشنه کام / ز یاران دو تن بود و یک تن غلام

دیگر باره

دگر باره شوری مرا در سراست
مگر نوبت آل پیغمبر است

که سازند جان را فدای حسین
پس از یاوران اقربای حسین

فلک نیلگون جامه از این عزاست
شفق سرخ از خون دشت بلاست

ز لاهوت و ناسوت و غیب و شهود
ز عرش و ز فرش و ز بود و نبود

همه در مصیبت از این ماجراست
همه در نوا از غم بی نواست

در بیان محاربت و شجاعت عبدالله ابن مسلم ابن عقیل علیه الرحمه و شهادت او

چه شد نوبت حرب آل رسول
ازین ماجرا گشت حیران عقول

نخستین کسی کز اقارب بجنگ
پی جان نثاری کمر بست تنگ

گل گلشن مسلم ابن عقیل
که اندر شجاعت نبودش عدیل

پدرش نام عبدالله آن پاک زاد
ز سالار دین خواست اذن جهاد

بپاسخ شهش گفت کی نامدار
ز مسلم تو ئی مر مرا یادگار

ازین جنگ و زین ماجرا درگذر
کفایت ترا کرد قتل پدر

ازین سرزمین روی کن در وطن
بهمره ببر مادر خویشتن

چه عبدالله این گفته از شه شنید
برخساره اشکش ز حسرت چکید

پس آنکه پی عجز لب بر گشاد
بسلطان لب تشنه سوگند داد

که بر جانم از لطف منت گذار
بده رخصتم تا کنم جان نثار

کسی کاندر اول ز راه وفا
براه تو جان داد از اقربا

مرا بد پدر خواهم ای شاه دین
شوم کشته اول درین سرزمین

چه بشنید آن شاه گفتار او
ببوسید از مهر رخسار او

پس آنکه ز شه رخصت جنگ یافت
بعزم شهادت بمیدان شتافت

کشید از میان تیغ و لب باز کرد — بمیدان رجز خواندن آغاز کرد
مبارز طلب کرد و بنهاد تیغ — بر آن ناکسان دغا بی دریغ
ز بس راند بر فرق شان تیغ تیز — عیان ساخت در چشمشان رستخیز
سر نیزه اش بر دل آن خسان — چو ثعبان همی گشت آتش فشان
شد آتیمه سر پور سعد لعین — بقدامه رو کرد و گفت این چنین
که ای در دلیری شهیر جهان — روان شو بمیدان این نوجوان
بگردان بلای وی از این سپاه — که یکباره لشکر شد از وی تباه
چه قدامه بشنید گفتار او — سوی جنگ عبد الله آورد رو
بر اسبی چو کوه گران شد سوار — همی تاخت بر عرصه کارزار
چه روبه که آید بمیدان شیر — دلش پر ز خوف و ز جان گشته سیر
یکی حمله عبد الله اندر ستیز — بوی گرد و قدامه شد در گریز
بسی مرکب اندر قفایش جهاند — سمندش ز رفتن بسی باز ماند
بیفکند عبد الله از کف سنان — کشید از میان تیغ آتش فشان
بمیدان بیک گوشه ایستاد — چه قدامه دید این چنین گشت شاد
برانگیخت مرکب بدستش سنان — به نی حمله ور شد بدان نوجوان
ز خود نیزه رو کرد آن ممتحن — یکی تیغ او را بزد بر دهن
جدا گشت نصف سر از پیکرش — بچالاک اندر آمد تن ابترش
بچالاکی عبد الله نامدار — ابر مرکب آن لعین شد سوار
بدستت غلام اسب خود را سپرد — که او را به لشکر که شاه برد
ربود از زمین نی زبان باز کرد — رجز را دگر باره آغاز کرد
که امروز خواهم در این سرزمین — کنم جان فدای شهنشاه دین

کنم از دم تیغ و نوک سنان
سگان را پیاپی بدوزخ روان

هر آنکس که خواهد رود سوی نار
در آید بمیدان پی کارزار

چه دیدند آن زور بازوی او
نکردید کس هم ترازوی او

کجا میتواند که روباه پیر
شود او برابر ابا شرزه شیر

کجا پر تواند مگس گرد باز
در آنجا که پر وا کند شاهباز

چه دید او نیامد کسی در جدال
دلش تنگ گشت و دیگرگونه حال

ابر میمنه حمله آورد و داد
ز آب سنان خاک اعدا بباد

حمیری بدوزخ ابا او شد روان
که باقی بد از لشکر بهروان

پس از او بشد کامل ابن حمیر
روان از دم تیغ او در سعیر

در آنجا سوی میسره روی کرد
بر آورد از جان آن قوم گرد

ز بس کشت از آن گروه پلید
همی خون ز شمشیر او می چکید

سوی قلب رو کرد از میسره
بباد فنا داد شان یکسره

قدامه که بد پهلوان سپاه
ز ملک حبش بود آن روسیاه

بباد فنا داد او را چه گرد
روان ز آب تیغش سوی نار کرد

همی خواست کاید پس از رزمگاه
بلشکرگه خویش از آن سپاه

جذاع دمشقی بیاورد زود
یکی تیغ بر پای اسبش فرود

فرو جست عبد الله نامدار
بچالاکی از مرکب راهوار

پیاده چه گردید با تیغ تیز
دیگر باره بنهاد رو در ستیز

بسی کشت از آن قوم بیدادگر
روان ساخت جمعی سوی سقر

دریغا ز بهری روزگار
که گل را کند خوار از نوک خار

ندانم چگویم بدان نا امید
چه از نوفل ابن مراحم رسید

در بیان محاربت و شجاعت جعفر ابن عقیل علیه الرحمه و شهادت او

چو دید این چنین جعفر ابن عقیل
برخساره ماه پروین فشاند
ز سلطان دین خواست اذن جهاد
رجز را بدین گونه آغاز کرد
بگفتا منم جعفر ابن عقیل
بمیدان پی رزم چون از غلاف
نسب‌ند شیم ار کیهان لشکر است
منم ابن عم شهنشاه دین
ز اعدا هر آنکس که آمد بجنگ
نماند دگر کس بمیدان او
بر آن فرقهٔ شوم بیداد گر
چنان تیغ بران بر آن قوم راند
گرفتند اطراف آن بی نظیر
در آخر از آن فرقهٔ شوم زشت
پس از جعفر آمد سوی رزمگاه
ز قتل برادر برخ اشک ریز
چنان جنگجو شد در آن دشت کین
ز بس کشت از آن قوم در کارزار
سر سروران از دم تیغ او
پس از جهد بسیار آن نامدار

که گر دید عبدالله از کین قتیل
همی ژاله بر برگ نسرین فشاند
بمیدان اعدای دون رو نهاد
مبارز طلب کرد بهر نبرد
که منشیم بود همچنان پشه پیل
برون آورم تیغ خارا شکاف
که عشق حسینی مرا رهبر است
حسین علی خسرو بهترین
بشد سوی دوزخ روان بیدرنگ
کشید از میان تیغ و بنهاد رو
روان کرد جمعی بسوی سقر
که مریخ در چرخ حیران بماند
بگرز و به شمشیر و زوبین و تیر
مکان کرد روحش بباغ بهشت
همین عبدالرحمن بفرمان شاه
بر آن قوم بنهاد رو در ستیز
که برخواست از بشش جهة آفرین
ز خون یلان شد زمین لاله زار
همی گشت غلطان بمیدان چه گو
بسلطان دین کرد جان را نثار

در بیان محاربت و شجاعت محمد ابن عبدالله ابن جعفر علیه الرحمه

چو نی نالم از کینهٔ دهر دون | برخ ریزم از دیده سیلاب خون
که هر دم گلی را ازین گلستان | برد زان بسوزد دل باغبان
چه کشتند نوباده های عقیل | در آن دشت از جور اعدا قتیل
فلک باز طرح مصیبت فکند | شد اندر حرم بانگ افغان بلند
بهمراه خاتون هر دو سرا | دو فرزند بودند در کربلا
ز عبدالله جعفر نامور | یکی عون بود و محمد دگر
روان شد محمد سوی شاه دین | ز روی قدش سرو مه شرمگین
فلک کرده قد خم به تعظیم او | به تن لرزه مریخ از بیم او
اجل همدم خصم او در جدال | ز سم ستورش سران پایمال
ز شه خواست اذن جهاد خسان | بمیدان روان شد سوی ناکسان
چه تندر بغرید بهر رجز | رجز خوان شد آنکه به بحر رجز
که ای نابکاران چنان کارزار | کنم تا شما را شود کارزار
نهادم سر خود بپای حسین | کنم جان شیرین فدای حسین
میان شما گر اجل گشته هست | گشاید پی رزم همرزم دست
بمیدان او هر که شد بید ریغ | چو گو سر فکندش بچوگان تیغ
درآمد از ایشان در آن پهن دشت | بمیدان او هر که از جان گذشت
سپه سربسر اندران دشت کین | گرفتند گردش بسان نگین
یکی گفته ام اندرین داستان | بیاد آمد از گفته راستان
بمیدان کسی گر دلیری کند | چو شیر او ژنان شیر گیری کند

یکی تن کند جنگ با یک هزار — نه یک تن ابا لشکری بی شمار
در آخر شد از فرقهٔ مشرکین — روان روح پاکش بخلد برین

در بیان محاربت و شجاعت عون ابن عبدالله جعفر طیار علیه الرحمه

محمد چه شد کشته در کارزار — برون رفت از دست عون اختیار
زمرگ برادر شد اندر فغان — کشید از میان تیغ آتش فشان
بمیدان همان لحظه بنهاد رو — رسانید خود را ببالین او
بیک ضرب کرد آن یل نامور — روان قاتلش را بسوی سقر
پس آنگه بیامد به نزدیک شاه — برخ اشک ریزان و شد عذرخواه
که بی رخصت از سوی میدان شدم — ز قتل برادر پریشان شدم
کنون خواهم ای شه از لطف باز — دهی رخصتم تا شوم رزم ساز
شه از مهر دلجوئیش لب گشاد — به بر برگرفتش برخ بوسه داد
بدو داد دستوری جنگ خصم — دگر باره بنمود آهنگ خصم
برانگیخت مرکب برآورد تیغ — چو خورشید رخشنده از زیر میغ
برای رجز لعل لب باز کرد — رجز را بدینگونه آغاز کرد
که مائیم آنانکه هنگام جنگ — چه آریم بر قبضهٔ تیغ چنگ
بسوزیم اگر خصم دریا بود — بکاهیم اگر کوه پویا بود
بشوق شهادت برآریم دست — بمیدان وغا همچنان پیل مست
بهر سو پی رزم چون رو کنیم — بدشمن عیان زور بازو کنیم
بهم برزنیم هر که از جان گذشت — در آید بمیدان درین پهن دشت
ز اعدا هر آنکس که آمد بجنگ — نمودش بدو رخ روان بیدرنگ

زبس تیغ زد بر سر دشمنان ❊ زخون رسته شد شاخهٔ ارغوان
زبس کشت از آن گروه دغا ❊ سران را سر افتاد در زیر پا
گرفتند اطراف آن جنگجو ❊ بوی حمله کردند از چار سو
شد از جور آن مردم نابکار ❊ قرارش بگلزار دار القرار

در بیان محاربت و شجاعت عبد الله بن حسن بن علی علیه السّلام

من بی نوا از غم بینوا ❊ زدل بر کشم همچنان نی نوا
چه بلبل به فصل خزان در چمن ❊ کنم ناله بر نوجوان حسن
بد از مجتبی اندران سرزمین ❊ دو شهزاده همراه سلطان دین
یکی بود عبد الله نامدار ❊ یکی قاسم از مجتبی یادگار
نخستین بیاری سلطان دین ❊ زجا خواست عبد الله بیقرین
دلی پر زغم با دو چشم پر آب ❊ سوی عمّ خود شد روان با شتاب
بدرگاه شه سود روی نیاز ❊ طلب کرد رخصت ز شاه حجاز
بپاسخ چنین گفت شاه زمن ❊ که هستی توام یادگار از حسن
مکن در فراقت مرا مبتلا ❊ نباشد ز تو تاب دوری مرا
پی رخصت خویشتن در جهاد ❊ بر آن شاه شهزاده سوگند داد
پس از عجز بسیار آن بی همال ❊ ز سلطان دین یافت اذن جدال
بر انگیخت مرکب بدشت نبرد ❊ رجز را بدین گونه بنیاد کرد
منم پور سبط رسول خدا ❊ حسن شاه دین سیّد مجتبی
بعالم کسی نیست همتای من ❊ که عمّم حسین است و بابم حسن
شجاعت مرا بهره از حیدر است ❊ چه پروایم ازینجهان لشکر است

چه تیغ از میان برکشم از مصاف — زبیمم فتد لرزه بر کوه قاف

بگفت این و پس اندر آن رزمگاه — بزد خویشتن را بقلب سپاه

زبس کشت و افکند از آن قوم دون — زمین گشت مانند دریای خون

چه دید این چنین پور سعد لعین — چو روباه از بیم شیر عرین

گریزان شد اندر میان سپاه — زنیروی شهزاده آن روسیاه

دگر باره شهزادهٔ جنگ جوی — زهیجا به آورد که کرد روی

مبارز طلب کرد بار دگر — از آن فرقهٔ شوم بیدادگر

به بن سعد گفت این چنین بختری — تو سردار و سالار این لشکری

به حرب از جوانی گریزان شدی — چو بید از دم باد لرزان شدی

ابا بختری پور سعد دغا — جواب این چنین داد آن بی حیا

روان شو بمیدان این نوجوان — سپه را ز آسیب او وارهان

که تا بنگری زور و بازوی او — هویدا شود بر تو نیروی او

چه بشنید از او بختری این سخن — چو موری که افتد میان لگن

بناچار شد عازم کارزار — بهمراه او بود پانصد سوار

نهادند یکباره رو در جدال — همه سوی عبدالله بی همال

از آن سوی از لشکر شاه دین — روانشد سه تن سوی میدان کین

محمد که او را انس بد پدر — اسد ابن دجانهٔ پرهنر

غلامی که نامش بدی هیزوران — گریزان شدی در وغا شیر از آن

رساندند خود را به میدان جنگ — سوی بختری هیزوران بی درنگ

روانشد بکف تیغ آتش فشان — چو گشتند با یکدگر همعنان

چه شهزاده دید اینچنین زازدهام — هراسان نشد از بختری بر غلام

بیاری او اندر آمد ز جای   گرفته بکف نیزهٔ جان گزای
جهانید مرکب بر آن ناکسان   بشد حمله ور همچو شیر ژیان
بدنبال شهزادهٔ بی نظیر   اسد با محمد شدندی چو شیر
بیک حمله زان چار تن در ستیز   نهادند آن قوم رو در گریز
هر آنکس که جان برد از آن رزمگاه   رسانید خود را بقلب سپاه
چو بشنید ابن ربعی بدید این چنین   که رخ بختری تافت از دشت کین
بگفتا که گشتی ز خود شرمسار   که برگشتی این گونه از کارزار
دل بختری گشت ازین گفته تنگ   دگر باره رو کرد بر سوی جنگ
ز نو گشت هنگامهٔ رزم ساز   دلیران ز هر گوشه در ترکتاز
سر سروران شد ز نی سربلند   ز گردن کشان گردن اندر کمند
شد از تیغ تنها بسی چاک چاک   شد از نیزه دلها بسی دردناک
فلک گشت حیران از آن دار و گیر   ملک گشت لرزان بچرخ اثیر
روایت کند راوی داستان   ز نیروی و فیروزی پروزان
بلشکر بگفت ابن سعد دغا   ندیدم شجاعی چو او در وغا
پس از جنگ بسیار از آن رزمگاه   همی خواست آید بپابوس شاه
لعینی ز دنبال او بی خبر   مر او را یکی نیزه زد بر کمر
ز مرکب در افتاد بر روی خاک   دگر باره با آن تن چاک چاک
ز جا جست و رو کرد اندر نبرد   بر آورد از جان آن قوم گرد
اسد چونکه دیدش پیاده بجنگ   بیاورد مرکب برش بی درنگ
همی خواست تا آنکه گردد سوار   دگر باره آن لشکر نابکار
گرفتند اطراف آن چون نگین   پی رزم از چار سو مشرکین

برون بختری از کمین گشت و زد — یکی نیزه بر جسم پاک اسد
پس از بختری ارزق بدسیر — که بودش پدر هاشم آن بدگهر
بسوی اسد شد بر آورد تیغ — یکی تیغ بروی بزد بی دریغ
اسد شد از آن تیغ سوی جنان — چه شهزاده او را بدید آنچنان
یکی تیغ بر قاتل او نواخت — که او را روان جانب نار ساخت
تن بختری اندر آن کارزار — شد از تیغ شهزاده مجروح و زار
پس لشکر از وی گریزان شدند — سراسیمه بیرون ز میدان شدند
نظر کرد شهزاده بر پیروزان — که در خاک و خون گشته جسمش طپان
بیامد ببالینش از راه مهر — همی ز آستین رفت خاکش ز چهر
تن زار او را از روی زمین — ربود و بهادش ابر پشت زین
همی خواست شهزاده تا پیکرش — ز میدان رساند سوی لشکرش
در آنحال مرکب ز ره ماند باز — پیاده شد از اسب آن سرفراز
تن پیروزان را از زین بر زمین — بیاورد چون عون دید این چنین
بیاورد او مرکبی راهوار — شد آن کاه شهزاده بروی سوار
همی خواست تا پیکر پیروزان — نهد پیش زین گرد آنکه روان
که جان کرد تسلیم جان آفرین — که بر جان پاکش هزار آفرین
دگر باره شهزاده جنگجو — بمیدان پی جنگ بنهاد رو
مبارز طلب کرد از آن سپاه — نیامد کسی جانب رزمگاه
بر آشفته شد پور سعد لعین — بیفگند از کین گره بر جبین
بر ترخیب لشکر زبان برگشاد — بسی کرد نفرین و دشنام داد
بدو ابن اجبار داد این جواب — تو خواهی که گردی ز رزمی کامیاب

به لشکر کنی از چه تحریص جنگ
تو خود شو سوی جنگ او بیدرنگ

بپاسخ چنین گفتش آن نابکار
مرا داده ایشان امیر اختیار

که باشم بر این قوم فرمان روا
نداده مرا رخصت اندر وغا

ترا باید اکنون بفرمان من
روی سوی میدان پور حسن

بتابی اگر روی ازین دار و گیر
شکایت کنم از تو نزد امیر

بترسید ازین حرف آن تیره بخت
برانگیخت مرکب پی جنگ سخت

سبک ساخت آنکه بمیدان عنان
بشهزاده شد حمله ور با سنان

که شهزاده زو طعن نی کرد رد
سر نی بحلقوم آن شوم زد

که نیش سنان از قفایش برون
شد و گشت از پشت زین سرنگون

چه یوسف روان شد بسوی سقر
بشهزاده شد پولاد حمله ور

درآمد بمیدان بکف تیغ تیز
بسی ناسزا گفت و شد در ستیز

درآنحال عبدالله نامور
به طارق ابا نیزه شد حمله گر

که ناگاه طارق یکی تیغ آخت
دو نیمه نی از دست شهزاده ساخت

دگرباره شد تا زند تیغ خویش
که شهزاده مرکب جهانید پیش

سر دست او را گرفتی بدست
چنان گرد قوت که درهم شکست

بیفتاد تیغ از کفش بر زمین
گرفتش کمر در ربودش ز زین

سپس بر زمینش بزد آنچنان
که اندر تنش نرم شد استخوان

پسر عم او مدرک ابن سهیل
زداغش روان کرد از دیده سیل

بیامد بمیدان ولب باز کرد
به بیهوده گفتن سخن ساز کرد

چه شهزاده گفتار او را شنود
یکی تیغ آورد بر وی فرود

کز او شد سر و دست از تن جدا
ز مرکب بخاک سیه کرد جا

در آنحال شهزادهٔ ممتحن — فرود آمد از مرکب خویشتن
بر آن اسب تازی دمان شد سوار — بجولانش آورد از هر کنار
ز نا مرد مردم طلب کرد مرد — بمیدان کس او را اجابت نکرد
دگر باره زد بر صف مشرکین — بیفکند جمعی ز زین بر زمین
ز تیغش در آن عرصهٔ هولناک — ز خون گشت همرنگ یاقوت خاک
ز سوز عطش اندران پهن دشت — ز میدان سوی عم خود باز گشت
به چشمی پر آب و دلی پر ز درد — بر شاه دین از عطش شکوه کرد
بگفتا شه دین مر او را جواب — ز کوثر دهندت دم دیگر آب
چه از شاه دین این بشارت شنود — دگر باره رو سوی میدان نمود
که ناگاه از لشکر پور سعد — گروهی خروشان بمانند رعد
بمیدان یکتن شدی ده هزار — همه غرق آهن بر اشتر سوار
چه شهزاده دید آن سپاه گران — گرفتند اطرافش از هر کران
کشید از میان تیغ و شد حمله ور — بر آن فرقهٔ شوم بیداد گر
چنان کرد در رزمگه داوری — که حیدر را با مردم خیبری
ز بس تیغ او جای بر فرق کرد — بدریای خون خویش را غرق کرد
ز بس نیزه اش رخنه در دل نمود — هم از خون دل خاک را گل نمود
بر آمد بگردون خروش از سپاه — هیاهوی لشکر به افغان و آه
ز بس شد روان بر زمین جوی خون — سم مرکبان شد ز خون لاله گون
دریغا ز بی مهری روزگار — که هر دم کند کینهٔ آشکار
بگردون رسانم دمادم فغان — که بر گل چه آمد ز جور خسان
در آن عرصه از کین قوم پلید — چه گویم چه بر جسم پاکش رسید

در افتاد

در افتاد از پا چه بی تاب شد ‌ ‌ ز کوثر بیک جام سیراب شد
چه عباس نام آور این گونه دید ‌ ‌ ز لشکر عنان سوی میدان کشید
بیاورد بیرونش از رزمگاه ‌ ‌ رساندش سوی خیمه با اشک و آه
زد اغش زنان حرم سربسر ‌ ‌ یکی زد به سینه یکی زد به سر
رساندند فریاد را تا فلک ‌ ‌ فکندند شور و نوا در ملک

در بیان محاربت و شجاعت قاسم بن حسن بن علی علیه السلام با اعدا و شهادت او

دگر باره زد بر سرم شور عشق ‌ ‌ مرا دیده روشن شد از نور عشق
زدم جان به جامی ز مینای عشق ‌ ‌ که باشد همه سود و سودای عشق
همه مایهٔ عشق مهر و وفاست ‌ ‌ بر از شاخ او جمله رنج و عناست
کسانی که زین راه پویان شدند ‌ ‌ بلا را خریدار از جان شدند
خصوص آن کسانی که در کربلا ‌ ‌ نمودند جان را درین ره فدا
مرا لاله‌سان داغ بر دل بود ‌ ‌ ز اشک بصر پای در گل بود
بیاد آدمم عاشقان حسین ‌ ‌ که بودند در آستان حسین
نمودند سودا به بازار عشق ‌ ‌ نهادند جان در سر کار عشق
چه شهزاده قاسم که در کربلا ‌ ‌ براه حسین کرد جان را فدا
بیامد به نزدیک شاه زمن ‌ ‌ ز لب سفت این گونه در سخن
مرا طاقت از دست غم گشت طاق ‌ ‌ ز دوری احباب و درد فراق
بده رخصتم تا کنم جان نثار ‌ ‌ بیاری تو اندرین کارزار
بپاسخ چنین گفت آن شهریار ‌ ‌ که ای از برادر مرا یادگار

کنون داغ عبدالله ام بر دلست
نهادن بر او داغ تو مشکل است

ز سالار دین چون اجازت نیافت
سوی خیمه با چشم گریان شتافت

ز اندوه غم سر بزانو نهاد
در آنحالتش این نکته آمد بیاد

که تعویذی او را بود از پدر
که او را چنین داده آنشه خبر

که هر که ترا مشکل آید به پیش
نظر کن به تعویذ بازوی خویش

در او آنچه بنوشته آور بجای
که گردد ز حیرانیت رهنمای

ز بازو در آورد و سر باز کرد
دل خویش را آگه از راز کرد

بخط پدر او فتادش نظر
پدیدا این چنین داده او را خبر

که ای قاسم ای نیک فرزند من
در گوش خود ساز این پند من

چه در کربلا عمّ خود را غریب
به بیشی مکن اندر آندم شکیب

باطراف او دشمنان صد هزار
وصیت ترا می کنم زینهار

ز دامان او دست کوته مکن
بجز یاریش رو دگر ره مکن

براهش بکن جان خود را نثار
نداد ار ترا اذن در کارزار

بزن بوسه بر پای آن بی همال
که بدهد اجازت ترا در جدال

ز پا اندر آور بد اندیش را
ز خون سرخ کن چهرهٔ خویش را

چه دید آن وصیت به خط پدر
ز جا جست و شد سوی شه ره سپر

رخش شد فروزان بمانند ماه
بداد آن نوشته ابر دست شاه

بخط برادر چه شه بنگریست
چو ابر بهاری ازین غم گریست

بگفتا که ای نور چشمان من
وصیت ترا کرده اینسان حسن

براهم کنی جان خود را نثار
بدین راه خواهی شدن ره سپار

مرا نیک وصیت از او نیز هست
گرفت آنزمان دست قاسم بدست

روان شد سوی خیمهٔ خویشتن … بیاراست آنجا یکی انجمن
نشست اندر ان بزم شاه عرب … در آن ساخت اخوان خود را طلب
پس آنگاه سلطان جن و بشر … طلب کرد اهل حرم سربسر
سوی مادر قاسم آورد روی … بدو کرد این گونه شه گفتگوی
زجا خیز و مردانه یکدم بکوش … تو بر قاسمت جامهٔ نو بپوش
که او را کنون وقت دامادی است … میان عزا نوبت شادی است
پس آنکه بفرمود با خواهرش … که زینت کند فاطمه دخترش
بفرمان شه چون بیاراستند … چنانشان که شه گفت آراستند
بکف آنزمان دست دختر گرفت … تو گوئی بکف عقد گوهر گرفت
بگفتا به قاسم شه بحر و بر … ترا این وصیت بود از پدر
بدامادیت چونکه خود چشم داشت … بنزد من او این امانت گذاشت
پس آنگاه سلطان دین عقد بست … ابر دست قاسم ورا داد دست
برون آمد از خیمه سلطان دین … نظر کرد قاسم بدان مه جبین
بکف داشت قاسم چه دست عروس … که آمد بگوشش وی آوای کوس
به هل من مبارز زجنبش عدو … بگردون صدا بر شد از چار سو
چه بشنید قاسم زجا شد بلند … بدانسان که گردد زمجمر سپند
روان گشتش از دیده سیلاب خون … زخیمه همی خواست کاید برون
بدو نو عروس از وفا کرد رو … گرفت از سر مهر دامان او
بگفت ای پسر عم ناشاد من … بباغ وفا سرو آزاد من
چو سرو خرامان کجا میروی … مرا از بر اکنون چرا میروی
چه داری ازین رفتن اندر نظر … که از رفتنت ریزم اشک از بصر

جوابش چنین داد آن بی همال * روم سوی میدان بعزم جدال
مرا نیست دیگر ز رفتن شکیب * که باشد درین دشت غمم غریب
رها کن مرا دامن ای یار من * به محشر ترا وعده دیدار من
بگفتش بمحشر من بینوا * کجی اندران عرصه جویم ترا
دران حال با دیده خون فشان * شناسم ترا از کدامین نشان
بگفتا به نزدیک جد و پدر * بود طلعتم همچو مه جلوه گر
پس آنکه سر آستین بر درید * بگفت این نشان از من ای ناامید
ز اهل حرم گشت افغان بلند * ازین ماجرا گشت دلها نژند
برون آمد از خیمه خورشید وار * که گردد روان جانب کارزار
چه دید آنزمان شاه کون و مکان * که گردیده قاسم بمیدان روان
شود یکدم دیگر از ظلم کین * بخون غوطه ور روی خاک زمین
ابا چشم گریان دل پر محن * ببر جامه کردش بشکل کفن
بینداخت بر صورت آن فکار * دو تحت الحنک از یمین و یسار
چو جوزا مر او را کمر بست تنگ * بدادش همی تیغ خود را بچنگ
پس آنکه روانش بمیدان نمود * بسی ناله از درد هجران نمود
چه قاسم روان شد سوی کارزار * ملک شد ثنا خوان فلک شرمسار
بمیدان هیجا رخش همچو مهر * نمایان شد آنسان که بر نه سپهر
تو گوئی مجسم شد آنکه جلال * روان شد بمیدان برای جدال
چه تن بود میدان مگر آن زمان * که در او روان گشت جان جهان
چو شیر ژیان هر طرف روی کرد * برای رجز لب سخن گوی کرد
منم آنکه چون بر کشم تیغ تیز * بمیدان هیجا بعزم ستیز

چو دوزخ ز تیغم زند شعله نار
ندارد فلک یاد مانند من
بیاری عمم شهنشاه دین
که از خون زمین همچو دریا شود
به بیگانه تیغ آشنا می کنم
میان سپاه گر یکی مرد هست
که تا بنگرد زور و بازوی من
از آن نابکاران به پیکار او
ز تیغش ز بس شد جدا تن ز سر
بجولان در آورد مرکب چنین
که تا کی کنی ای سیه روزگار
ز ما کشته گردید برنا و پیر
نشد وقت گردی پشیمان ز کین
جوابش چنین داد آن بدسیر
درافشید در زیر حکم یزید
چه بشنید قاسم زبان برگشاد
پس گفت قاسم بآن بدسگال
بر این مرکب خود که هستی سوار
مرا و را تو یا تشنه بگذاشتی
بپاسخ چنین گفت آن کج نهاد
چه بشنید قاسم کشید از جگر
زنم بر تن و جان اعدا شرار
منم شیر دل قاسم بن حسن
کنم جنگ آنسان درین سرزمین
چو ماهی در او کشته پویا شود
سر از تن تن از سر جدا می کنم
برافراز داز بهر پیکار دست
شناسد دلیری و نیروی من
شدی کشته هر کس که شد روبرو
نیامد بمیدان او کس دگر
بگفتا ابا پور سعد لعین
بسبط رسول خدا کارزار
ز خون ریزی ما نگشتی تو سیر
کنی مهرورزی بسلطان دین
نشد وقت آخر شما را دگر
که خود را از کشتن رهائی دهید
بنفرین آن فرقهٔ کج نهاد
ز تو دارم امروز من یک سؤال
بگو آب دادی در این کارزار
درین کار همت چه بگماشتی
که دادم دگر خواهش باز داد
یکی ناله گفتا بآن بدسیر

نهادی بخود نام اسلام را　　بباد فنا دادی این نام را
باسلام کی شد روا این چنین　　دهی آب بر اسب وآنا زکین
بود شهسواران دین تشنه لب　　بلب جان طفلان رسید از تعب
زساقی کوثر دمی یاد کُن　　به آبی دل آل او شاد کُن
چه بشنید از قاسم این گفتگو　　روان گشت از دیده اشکش برو
پی خاک ری داد دین را بباد　　بقاسم سپس او جوابی نداد
سوی لشکر خویشتن کرد رو　　چنین شد بآن قوم در گفتگو
شما این جوان را شناسا شدید　　که با او برابر بهیجا شدید
بود این جوان قاسم بن حسن　　ندارد چو او یاد چرخ کهن
کشد از میان تیغ چون روز جنگ　　شود زو گریزنده شیر و پلنگ
بدشمن پی رزم چون رو کند　　تن کوه را کمتر از مو کند
نترسد شود لشکر این جهان　　نمیندیشد از تیغ و گرز و سنان
شما یک بیک سوی او نگروید　　که سازد شما را زجان نا امید
بیک دفعه گیرید اطراف او　　بوی حمله آرید از چار سو
که شاید رسانید او را گزند　　بخاک اندر آرید چرخ بلند
برین عزم شد لشکر کینه جُو　　سوی قاسم آرند یکباره رو
چه دید آنکه قاسم نیامد بجنگ　　کسی سوی او آمدش دل بتنگ
روان شد سوی خیمهٔ نوعروس　　که سازد مر او را دمی دیده بوس
چه نزدیک خیمهٔ او رسید　　یکی ناله زار محزون شنید
که نالیدی از جان زسوز فراق　　همی داد از دل بُرُو فراق
برآورد قاسم فغان از درون　　که بخرام از خیمه جانا برون

که برگشته از رزم که یار تو ‌ ‌ ‌ دگر باره از بهر دیدار تو
عروسش چه آواز او را شنید ‌ ‌ ‌ چو خورشید از خیمه بیرون دوید
روان شد بسوی پسر عم خویش ‌ ‌ ‌ بمانند زلفین خود شد پریش
بگفت ای قرار دل بیقرار ‌ ‌ ‌ بخیمه ترا داشتم انتظار
مرا یک زمانی به پهلو نشین ‌ ‌ ‌ که گردد مه و مهر یکدم قرین
ز مرکب فرود آمد آن شهسوار ‌ ‌ ‌ به پهلوی جانان گرفت او قرار
بگفتا ندارم مجال درنگ ‌ ‌ ‌ بباید کنم روی خود سوی جنگ
وگرنه نخواهند این ماجرا ‌ ‌ ‌ که گردند از هم تن و جان جدا
دگر باره قاسم وداعش نمود ‌ ‌ ‌ بسوز دل و درد داغش فزود
عیان ساخت آب و هوا از اشک و آه ‌ ‌ ‌ سپس شد روان جانب رزمگاه
بجولان در آورد مرکب چو باد ‌ ‌ ‌ به هل من مبارز زبان برگشاد
کس او را بهیجا اجابت نکرد ‌ ‌ ‌ ازین ماجرا آمدش دل بدرد
بقلب سپاه و یمین و یسار ‌ ‌ ‌ شد او حمله آور به نوبت چهار
بهر دفعه مرکب همی تاخت گرد ‌ ‌ ‌ برآوردی از جان آنقوم گرد
بمیدان پس از تاختن آمدی ‌ ‌ ‌ به هل من مبارز ندا درزدی
چه دید ابن سعد آن سگ روسیاه ‌ ‌ ‌ که شد لشکر از تیغ قاسم تباه
سوی ازرق شامی آورد روی ‌ ‌ ‌ بدو گفت اینگونه کی جنگجوی
میان شجاعان توئی نامدار ‌ ‌ ‌ بهر سال گیری تو زر ده هزار
که در روز میدان دلیری کنی ‌ ‌ ‌ بوقت جدل شیرگیری کنی
بمیدان کنون وقت زرمت رسید ‌ ‌ ‌ بباید کنی راضی از خود یزید
روان شو بمیدان این نوجوان ‌ ‌ ‌ سپه را از آسیب او وارهان

بپاسخ چنین گفت با ابن سعد
مرا ناید از آن که کارزار
کنی دعوت حرب یک کودکم
چه گردم مگر تا که ای کج نهاد
چه بشنید از و این سخن ابن سعد
ترا لال از این گفته با دا زبان
نه این کودکست این یکی اژدهاست
نبود ار لبش تشنه این تکیه‌فر
درانیدم ترا نیست ممکن درنگ
بدو گفت ازرق چنین در جواب
یکی را کنم سوی میدان روان
پس آنکه طلب کرد از آن چهار
پسرانش به بند کمر تیغ خویش
کمربند زر بستش اندر میان
بداورا یکی نیزه خطی بدست
بقاسم ابا نیزه شد حمله‌ور
سوی سینه اش کرد قاسم دراز
نی قاسم از آن سپر گشت خورد
هم آورد او نیزه از کف فکند
کشید از میان تیغ و مرکب بتاخت
بسر پنجه آورد قاسم سپر
که گاهی وعید م دهی گاه وعد
شمارند یک تن ابا یک هزار
که گردد مرا در نظر قدر کم
بخواهی دهی نام نیکم بباد
کشید از جگر نعره مانند رعد
بود قاسم ابن حسن این جوان
که فرزند فرزند شیر خداست
سپاه مرا بود بس سر بسر
بباید که گردی روان سوی جنگ
چهارم پسر با شد اندر رکاب
که برد و سر از پیکر این جوان
یکی را نمودش بمرکب سوار
به پشتش سپر ساعدینش به پیش
نمودش بمیدان قاسم روان
شد از باده کبر مانند مست
فکندند نی در نی یک دگر
سر نی سپر پیش آورد باز
شد اندر غضب دست بر تیغ برد
چه دید آنکه از نی نشد سودمند
حوالت سوی قاسم از کینه ساخت
سپر شق شد از تیغ آن بدسیر

جراحت ابر دست قاسم رسید
در آن حال از جیش شاه شهید

محمد بمیدان بشد ره سپر
بیاورد از بهر قاسم سپر

دگر باره قاسم ابا هم نبرد
برای نبرد آن زمان روی گرد

پس پور ارزق برآورد تیغ
زند بر جوان حسن بی دریغ

در آن حال ابشش درآمد بسر
بزیر او فتاد آن لعین از زبر

ز سر خود او بر زمین او فتاد
بموی سرش دیده قاسم گشاد

جهانید مرکب در آن حال پیش
به پیچید مویش ابر دست خویش

برانگیخت مرکب زجا آن زمان
بر اطراف میدان همی شد روان

کشیدش سراپا همی روی خاک
که گردید اعضای او چاک چاک

بجا کش درافکند و مرکب بتاخت
که اندر تنش استخوان نرم ساخت

پس نیزه و تیغ او را از خاک
ربودی گرز او خصم سازد هلاک

برانگیخت مرکب درآن دشت کین
مبارز طلب کرد از آن مشرکین

چه دید این چنین ازرق کینه جو
بدان گونه شد کشته فرزند او

ز چشمش روان شد برخساره جو
چه دید این چنین دومین پور او

روان گشت بی اذن او سوی جنگ
پی قتل قاسم کمر بست تنگ

چه آمد بمیدان زبان برگشاد
چنین گفت با قاسم آن کج نهاد

نبودت بدل رحمی ای نیکنام
بکشتی جوانی که در ملک شام

نبودش مثال و نبودش قرین
بدو گفت قاسم مشو دل غمین

روانت کنم این زمان سوی او
یکی نیزه بر زد به پهلوی او

گران سوی او نیش نی شد برون
ز مرکب مکان ساخت در خاک و خون

دگر باره ز ان قوم همرزم خواست
ز جا سیمین پور او گشت راست

ز مرگ برادر بسر خاک کرد
ز ارزق همی خواست دستور جنگ
روان شد بمیدان و نفرین کنان
که از پشت او نیش نی شد بدر
مر اورا چهارم پسر شد زجای
همی کرد فریاد و دشنام داد
درآمد بمیدان چه آن بدسیر
که شهزاده اش هیچ مهلت نداد
بدست وی آنگونه شمشیر آخت
ز شهزاده رو در هزیمت نهاد
چه ارزق پسرهای خود کشته دید
جهان پیش چشمان او گشت تار
نشست او بر اسبی چو کوه گران
سپس تاخت مرکب سوی رزمگاه
چه ارزق برابر بقاسم رسید
که ای سنگدل چار تن نوجوان
نبد شان بخوبی نظیر و عدیل
بدو گفت قاسم بدل غم مدار
از آنسو نظر کرد سلطان دین
نترسید بر قاسم نوجوان
که با کین کند جنگ با یک هزار

ببر جامه خویشتن چاک کرد
ندادش اجازت ولی بید رنگ
که قاسم ورا بر شکم زد سنان
بنزد برادر بشد در سقر
بمانندهٔ کلب مردم گزای
نپرسیده رو سوی میدان نهاد
بقاسم ابا نیزه شد حمله ور
برآورد شمشیر و بازو گشاد
که با نیزه از پیکرش دور ساخت
بنزدیک لشکر چه شد جان بداد
برآورد دست و گریبان درید
مسلح بشد از پی کارزار
که با باد بودی شریک العنان
سری پر ز کبر و دلی کینه خواه
یکی نعره چون رعد از دل کشید
ز من کشتی امروز کاندر جهان
شدند از جفای تو ایشان قتیل
رسانم ترا در بر آن چهار
بقاسم برابر شد ارزق زکین
که مشهور بد ارزق اندر جهان
بمیدان کین در که کارزار

برآورد دست دعا شاه دین / طلب کرد نصرت زجان آفرین
بمیدان دو لشکر نظاره کنان / بدان هر دو تن پردل پهلوان
که آیا کدامین یک از این دو تن / بمیدان شود خاک و خونش کفن
که آن هر دو تن مصدر خیر و شر / فکندند نی در نی یک دگر
پی آفرین گفتن هر دو باز / بمیدان زبان سنان شد دراز
چه طعن نی از ده نمودے گذر / غضبناک شد ازرق بدسیر
یکی نیزه آن کجروش از عنود / بیاورد بر اسب قاسم فرود
زپا اندر افتاده شد راهوار / پیاده چه شد قاسم نامدار
بمیدان بامر شهنشاه دین / رساندند اسبی و بر شد بزین
دگر باره نی درنش او فکند / ازین ماجرا گشت ازرق نژند
بیفکند نی تیغ کین برکشید / بقاسم بشد حمله ور آن پلید
چه دید این چنین قاسم نامور / برآورد تیغ و بشد حمله ور
برآورده شد چونکه تیغ از نیام / چو مهر درخشان ز زیر غمام
نظر چونکه ازرق بر آن تیغ ساخت / مر آن بدسیر تیغ خود را شناخت
بگفتا چنین آن سگ نابکار / خریدم من این تیغ را یک هزار
هزار دگر آب دادم بزهر / چگونه ترا در کف افکنده دهر
بگفتش که این تیغ زهر آبدار / بود از پدرهای تو یادگار
کنون شربت از این چشانم ترا / بقعر زند هایت رسانم ترا
پس گفت ای ازرق نامدار / تو هستی سپاهی و در کارزار
چرا تنگ مرکب نه بستی درست / که گردد چنین در که رزم سست
چه شد خم کند تنگ مرکب نظر / چنان تیغ قاسم زدش برکمر

که همچون خیار ترا او را دو نیم — نمود و روان ساخت سوی جحیم
ز دست سلیمان چه شد کشته دیو — بگردون ز اهرمنان شد غریو
شد از شش جهت ز آسمان تا زمین — بر آن زور بازو همی آفرین
فرود آمد از مرکب آن نامدار — دمان گشت بر اسب ازرق سوار
سپس اسب خود را جنیبت کشید — خرامید تا نزد عمش رسید
پیاده شد از مرکب خویشتن — بزد بوسه بر پای شاه زمن
ز سوز عطش بود جانش کباب — روان کرد بر چهره از دیده آب
چنین گفت با پادشاه عرب — رسد گر یکی قطره آبم بلب
برآرم ازین قوم بیدین دمار — زنم بر تن و جان ایشان شرار
بدو گفت سلطان لب تشنه کان — روی یکدم دیگر اندر جنان
شوی از کف جد خود کامیاب — ز کوثر کنی از کفش نوش آب
روان شو کنون در بر مادرت — که خواهد ببیند رخ انورت
کشد ناله از دل ز درد فراق — بدیدار تو دارد او اشتیاق
بفرمان شاهنشه دین پناه — روان گشت قاسم سوی خیمه گاه
بحسرت سوی خیمه شد روان — که بد مادر و نوعروسش در آن
بگوش وی آواز مادر رسید — که میگفت ای قاسم ناامید
ندانم کجائی ترا حال چیست — مرا طاقت هجر روی تو نیست
ز میدان سوی خیمه میکن گذار — ترا می کشد نوعروس انتظار
شد از سینه افغان قاسم بلند — شنیدند و از خیمه بیرون شدند
گرفتند از مهر او در رکاب — نهادند رخ بر رخ آفتاب
بایشان چنین گفت قاسم ز مهر — که کج رفتن افتاده کار سپهر

ازین کار اندیشه خود کنید / شما صبر را پیشه خود کنید
شمارا مبر گر بود اشتیاق / مرا هم نباشد توان در فراق
شما راست هجران نه در اختیار / مرا نیز فرقت بود ز اضطرار
ازین گفتگوی پر از درد و غم / فغان بر شد از بانوان حرم
دگر باره شد سوی میدان روان / چو پیل دمان و چو شیر ژیان
سوی ابن سعدش نظر او فتاد / روان سوی او تاخت مرکب چو باد
علم بر سر او علمدار داشت / برای علمدار همت گماشت
سوی قلب لشکر همی تاختی / نظر بر علمدار انداختی
که تا ریزد او را بر خاک خون / علم را فکند بر زمین سرنگون
که جمعی پیاده بر اطراف او / سر ره به بستند از چار سو
با یشان چو مشغول شد در نبرد / بباد فنا دادشان همچو گرد
سواران لشکر بگردش تمام / نمودند از هر طرف ازدحام
چو دریا باطراف از هر کنار / شدی موج زن لشکر بیشمار
باندیشه در دل نداد او گذر / بدریای لشکر بشد غوطه ور
در آن دشت از تیغ آن نامدار / ز قوم اعادی که کارزار
نه از سرکشان مانده بر جا سری / نه از پردلان مانده دل در بری
چه دید ابن سعد از دم تیغ او / شود کشته لشکر بشد چاره جو
بگفتا که بسازید از هر طرف / به تیر جفا جسم او را هدف
چو ابری که بارد بفصل بهار / بر او تیر باران شد از هر کنار
ز پا مرکبش اندر افتاده شد / هم آزرده زان جسم شهزاده شد
که شیث ابن سعد لعین از کمین / در آمد بکف نیزه بودش ز کین

نگویم بشهزاده بانی چه کرد ولی قلب زهرا بیاید بدرد
که فریاد یا عم او شد بلند شه دین همی تاخت سویش سمند
بیک ضرب کرد آن شه بی نظیر روان قاتلش را بسوی سعیر
ربود از زین جسم پرخون او سپس جانب خیمه آورد زو
هنوزش بتن بود روح روان که آمد سوی خیمه شاه جهان
ببالین او مادر و نوعروس زدی بر سر سینه دست فسوس
در آنوقت قاسم نظر باز کرد سوی مادر و نوعروسش بدرد
لب لعل او شد تبسم کنان روان گشت روحش بسوی جنان
بگردون ز اهل حرم شد فغان ز شادی و ناشادی آنجوان
شنیدم بقولی در آن سرزمین چو قاسم در افتاد از پشت زین
عمر نامی از کینه خنجر بدست بیامد ابر سینه‌اش او نشست
همی خواست او را نماید شهید که شاه شهیدان بمیدان رسید
یکی تیغ بر او نمود آشنا که گردید دست وی از تن جدا
بامداد او قوم آن بد سیر شدندی بسلطان دین حمله ور
دگر باره شد شور و غوغا عیان چه شه جنگ پیوست با دشمنان
زبان باد لال و مرا چشم کور اگر گویم احوال سم ستور
ولی انقدر دانم آن جسم پاک بخون خفته بود آنزمان روی خاک
پس از جنگ و غوغا در آنسرزمین بیامد ببالین او شاه دین
نظر کرد بر حالت آن جوان بنالید و گفتا شه انس و جان
گران است بر من که خوانی مرا نگردد اجابت ترا ندها
مرا آستین شد ازین داستان پر از خون دل تا به بستم زبان

در بیان محاربت وشجاعت ابو بکر بن علی علیه السلام با اعدا و شهادت او گوید

بحیرت در افتاده ام زین مقال — که چون سازدم خامه تحریر حال

مرا لال بادا بعالم زبان — که بی حزن اگر گویم این داستان

چه شد در جنان قاسم ازاین سرای — ابو بکر ابن علی شد زجای

بدستش تیغ بران چو حیدر بدست — بعشق حسینی شده پای بست

رخش همچو ماه فلک نوربخش — بسوی برادر روان ساخت رخش

بسلطان دین چون برابر رسید — برادر بنزد برادر رسید

بسینه دو دست ادب چون غلام — بهشاد و بیامد بنزد امام

ثنا گفت و دستوری جنگ خواست — برزم عدو اذن آهنگ خواست

چنین گفت با شاه جن و بشر — یکی تحفه ام بود اندر نظر

که روزی نمایم براهت نثار — بجز جان نیاید درایندم بکار

بده اذن تا جان فشانی کنم — زخون چهره ام ارغوانی کنم

کنم روی خود جانب کارزار — برارم ازین قوم بیدین دمار

زمین سرخ از خون ایشان کنم — تلافی پیوند و خویشان کنم

پس از عجز بسیار شد سرفراز — باذن شهادت ز شاه حجاز

روان ساخت مرکب سوی رزمگاه — بکف تیغ بران بسر عشق شاه

تکاور بجولان در آورد و گفت — رجز را چو دُر ازلب این گونه سُفت

منم پور حیدر برادر بشاه — حسین علی خسرو دین پناه

گل گلشن مصطفی شاه دین — امام هدا قبلهٔ راستین

چو باب کبار رم علی در ستیز — عیان سازم اندر جهان رستخیز
چو بازو گشایم پی کارزار — زخون خاک میدان شود لاله زار
بر آن روبهان حمله چون شیر کرد — بخون نشان طپان همچو نخجیر کرد
ز بس کشت از آن گروه لعین — بوی گرد سلطان دین آفرین
بمیدان چنان داد مردی بداد — که از چشم اعدا رگ خون کشاد
در آخر ز سودای عشق و وفا — براه حسین کرد جان را فدا
ابا نیزه قدامه شوم زشت — روان ساخت او را بسوی بهشت

در بیان محاربت و شجاعت شاهزاده عمر ابن علی علیه السلام با اعدا و شهادت او

پس از آن عمر پور شیر خدا — گرفته بکف تیغ و چون اژدها
باذن برادر شد آن بی نظیر — بمیدان هیجا روان همچو شیر
بهر سو بر آن قوم دون حمله کرد — همی کرد با آن لعینان نبرد
ز چوگان تیغش سر از آن سپاه — چو گو گشت غلطان بخاک سیاه
شد از شش جهت ز آسمان تا زمین — بر آن زور بازو هزار آفرین
همی راند هر سو تکاور چو باد — دهان از برای رجز بر کشاد
که همت چه در رزم بگماشتیم — دل از خواهش دهر برداشتیم
نخواهد کسی ماند باقی بدهر — بود نوش او نیش و تریاق زهر
بر اطراف او لشکر کینه جو — چو مور و ملخ آمد از چار سو
چنان گرم هنگامهٔ رزم گشت — که از کشته چون کوه شد روی دشت
ز بسیاری آن گروه پلید — ز کین گشت فرزند حیدر شهید

در ذکر محاربت و شجاعت شاهزاده عثمان ابن علی علیه السلام و شهادت او

سپس کرد عثمان ابن علی
بدستوری شاه دین پردلی

روان شد بمیدان برای نبرد
طلب کرد از آن قوم نامرد مرد

بغرید بهر رجز همچو شیر
رجز را بدینگونه خواند آن دلیر

مرا نام عثمان و بابم علی است
بدل هیچم اندیشه از خصم نیست

کشم چون پی رزم تیغ از کمر
جدا سر ز تن سازم و تن ز سر

بخون شما دارم آنسان شتاب
که لب تشنه باشد شتابش بآب

بگفت این و از تیغ آن بهترین
چو یاقوت شد رنگ خاک زمین

چو شیری که روباه سازد شکار
برآورد از آنقوم بیدین دمار

پس از جنگ بسیار و رزم گران
گرفت او بفردوس اعلی مکان

در بیان محاربت و شجاعت شاهزاده عون بن علی علیه السلام با اعدا و شهادت او

چه عثمان ازین دار بربست رخت
زجا عون مرکب برانگیخت سخت

بقد همچو سرو و برخ همچو ماه
روان گشت آمد بنزدیک شاه

اجازت طلب از برادر نمود
بدین گفتگو لعل لب برگشود

که ای خسرو ملک دنیا و دین
بقتل اعادی درین سرزمین

مرا نیست دیگر بکف صبر و تاب
درین رزم دارم بدینسان شتاب

گر ایشان نسازم مبارز طلب
که تا حشر جنگ افتد از این سبب

اجازت بفرما که تا داد خویش بگیرم ازین فرقهٔ کفر کیش
بدو گفت سلطان جن و بشر که جنبش مخالف بود بی ثمر
بشه گفت عون این چنین در جواب نیندیشم از لشکر بی حساب
بکوشم بجرب عدو بی درنگ بر ایشان کنم عرصه انگونه تنگ
که چون از من آرند جائی پناه بجز سوی دوزخ نجویند راه
زشه یافت اذن جدال عدو سوی لشکر کینه جو کرد رو
چو آتش که افتد به انبوه کاه بزد خویشتن را بقلب سپاه
تکاور بهر سو همی راند و گرد چو حیدر بالقوم بدین نبرد
یکی ملحدی بود صالح بنام زکین لرزه افتادش اندر عظام
زمانی که شاهنشه اولیا وصیّ نبیّ و ولی خدا
بدش بر سریر خلافت مکان ز صالح شد آنزم گناهی عیان
بامر پدر عون فرخنده پی بهشتاد زد تازیانه بوی
در آن روز او از پی انتقام برآورد شمشیر خود از نیام
بشهزاده ناهور حمله کرد همی خواست سازد تلافی درد
که شهزاده بالی ربودش ززین بخون غوطه دادش بخاک زمین
مر او را برادر زمرگش فغان برآورد و شد سوی میدان روان
همی خواست راند زلب او سخن چنان عون زد نیزه اش بر دهن
که آمد برون از قفایش سنان بخاک اوفتاد و بخون شد طپان
برون شد از آن لشکر نابکار هزار از یمین و هزار از یسار
گرفتند اطراف آن بیقرین ز هر سو لعینان بسان نگین
چو دید این چنین پور شیر خدا زکف نی بیفکند و چون اژدها

کشید از میان تیغ و شد حمله ور — بر آن روبهان همچنان شیر نر
برآورد از جان ایشان دمار — چو بالش علی صاحب ذوالفقار
بگردون برآمد از این خاکدان — ز شمشیر او از لعینان فغان
در آخر از آن فرقهٔ نابکار — تنش گشت مجروح و جانش فکار
پس خالد ابن طلحه زکین — در آمد در آن گیرودار از کمین
بنوک سنان ساخت او را شهید — ز چشم جهان از غمش خون چکید

در بیان محاربت و شجاعت شاهزاده جعفر ابن علی علیه السلام با اعدا و شهادت او گوید

پس از عون شد جعفر نامدار — بسوی برادر برخ اشکبار
اجازت طلب کرد و شد سوی جنگ — ز تیغش بر آن قوم شد عرصه تنگ
تکاور همی راند و پیکار کرد — دگر باره محشر پدیدار کرد
بسی کشت از آن گروه دغا — بوی آمد از نشش جهت مرحبا
در آخر شد از کینهٔ مشرکین — بنزد برادر به خلد برین

در بیان محاربت و شجاعت شاهزاده عبدالله بن علی علیه السلام با اعدا و شهادت او

چو شد کشته جعفر در آن دار و گیر — ز جا خواست عبدالله بی نظیر
ز شه رخصت جنگ اعدا گرفت — بکف نقد جان راه سودا گرفت
چو شهزاده بر پشت زین جا نمود — تو گفتی بزین ماه ما وا نمود
بگفت آنکه دیدش در آن کارزار — همانا بود صاحب ذوالفقار

برآشفت و شمشیر بران بدست   دمان شد بماننده پیل مست
بیک حمله زان مشرکان لعین   بیفکند هفتاد و صد تن ززین
زبس تیغش آتش فشان شد بدشت   تو گوئی که دوزخ نمودار گشت
زبس کشت ازآن قوم بیدادگر   بماننده بحر خون گشت بر
در آخر ازآن قوم بی اعتبار   شد از این جهان سوی دار القرار
بجز شید از داغ او آسمان   بنالید بابش علی در جنان

در بیان محاربت و شجاعت ماه بنی هاشم شاهزاده عبّاس بن علی علیه السلام با اعدا و شهادت او گوید

عجب گلشنی هست گلزار عشق   گزان گل رواج است بازار عشق
گشاید زهر غنچه اش عقدها   هزاران هزارش همه در نوا
گل این چمن جمله مهر و وفاست   گواهم شهیدان دشت بلاست
پستادند در عهد و پیمان عشق   جهاندند مرکب بمیدان عشق
خصوصا علمدار سلطان دین   مه هاشمی مهر چرخ یقین
نهاد از حیا سر بپای حسین   نمود از وفا جان فدای حسین
مر او را چه شد شش برادر شهید   برخساره اشک از دو چشمش چکید
سپس شد بسوی برادر روان   چنین گفت با آن شه انس و جان
شد از هجر احباب جانم کباب   دگر نیست در دل مرا صبر و تاب
بده اذن گز این گروه لئام   به تیغ و سنان برکشم انتقام
جوابش بفرمود اینگونه شاه   علمدار باشد نشان سپاه
توئی ای برادر علمدار من   میان عدو یار و غمخوار من

چه رفتی و گشتی جدا از برم — زهم بگسلد رشتهٔ لشکرم
چنین داد عباس شه را جواب — دلم گشته سیر از جهان خراب
شد از ظلم اعدا مرا سینه تنگ — ز احسان بفرما شها اذن جنگ
که از کشتن این لعینان دون — غم از سینهٔ تنگ سازم برون
چه شه داد رخصت بآن ارجمند — سپس گفت با او سخنهای چند
روان شو بر این گروه لئام — بکن باز حجت بر ایشان تمام
اگر نشنوند از تو آغاز جنگ — کن آندم با این قوم بی نام و ننگ
علم بر سر شاه دین نصب کرد — کشید از دل پر شرر آه سرد
روان شد بمیدان چو شیر عرین — ز رخساره اش ماه شد شرمگین
چه شد داخل رزمگه آنجناب — نهان کرد در پرده رخ آفتاب
کمیتش چو کوه گران زیر ران — چو صرصر بهنگام رفتن روان
سپر در پس پشت آن شرزه شیر — چو جرم قمر پشت مهر منیر
بکف برق و بادش بدی زیر ران — چو خورشید تابان بسر خود آن
بهر سو همی داد جولان سمند — چنین گفت آن پر دل ارجمند
مرا سوی هر کس درین لشکر است — پیامی ز فرزند پیغمبر است
که کشتید اقوام و انصار من — درین سرزمین هر که بد یار من
کنون دست کوته کنید از جدال — مرا تشنه هستند اهل و عیال
شد از تشنگی جان ایشان کباب — بنازید ازین تشنه کان منبع آب
سپس واگذارید دامان من — که تا هند یا روم سازم وطن
کنم شرط اکنون چنین با شما — که فردای محشر بروز جزا
نگردم درین کار خصم شما — شما را حوالت کنم با خدا

که او با شما هرچه خواهد کند | بروز جزا هرچه خواهد کند
چو عباس کرد این سخن را تمام | فغان بر شد از کوفی و اهل شام
گروهی از ایشان پشیمان شدند | ز کردار خود محو و حیران شدند
گروهی دگر گریه کردند سر | سران سپه شمر و شیث و حجر
بعباس دادند ایشان جواب | شود گر جهان سر بسر پر ز آب
بود در کف ما یکی قطره زان | شما را نخواهد شدن در دهان
مگر اینکه بیعت کنی با یزید | شوی ورنه از جان خود نا امید
چو بشنید عباس این گفتگو | از ایشان سوی شاه آورد رو
شنید آنچه زان مردم کج نهاد | سراسر بسلطان دین عرضه داد
در آنحال از خیمه بانگ فغان | ز سوز عطش بر شد از کودکان
که ناگاه با ناله و اشک و آه | سکینه برون آمد از خیمه گاه
یکی مشک خشکیده بودش بکف | بگفت از عطش گشت جانم تلف
چه عباس آن مشک خشکیده دید | روان از عطش آبش از دیده دید
طلب کرد و بوسید و لب بر گشاد | بدلداریش وعده آب داد
گرفت از کفش مشک خشکیده زار | بنالید و شد بر تکاور سوار
بگفتا روم تا که آب آورم | درین کار اکنون شتاب آورم
چو در آب ازین بحر آرم برون | و یا خود خورم غوطه در بحر خون
جهانید مرکب بسوی فرات | روان سوی ظلمت شد آب حیات
چه عمرو ابن حجاج دید این چنین | که آمد سوی دجله شیر عرین
گرفت او با لشکری بیشمار | سر ره به شهزاده نامدار
چه شهزاده دید آن گروه لعین | سر ره ببستند بر او ز کین

بفرمود با آن گروه پلید ‌‌‌‌‌‌ شما زاهل اسلام یا کافرید
بپاسخ بگفتندش ای نامور ‌‌‌‌‌‌ مسلمان و در دین خیر البشر
چو دعوی اسلام از ایشان شنفت ‌‌‌‌‌‌ بایشان دگر باره عباس گفت
شمائید اگر مسلم و زاهل خیر ‌‌‌‌‌‌ ز آبی که نوشند از وحش وطیر
بودگی در اسلام اینسان روا ‌‌‌‌‌‌ که بندید بر عترت مصطفی
برایشان چو بنمود حجت تمام ‌‌‌‌‌‌ کشید از پی جنگ تیغ از نیام
بر آن قوم بد دین چنان تیغ آخت ‌‌‌‌‌‌ که از کشته ها بر زمین پشته ساخت
گریزان شدند از دم تیغ او ‌‌‌‌‌‌ سوی دجله شهزاده بنهاد رو
روان ساخت آن نامور با شتاب ‌‌‌‌‌‌ تکاور در آن لحظه در شط آب
که آن قوم بی آبروی لعین ‌‌‌‌‌‌ گرفتند اطراف آن بهترین
برون آمد از شط چو از بیشه شیر ‌‌‌‌‌‌ ابا نیزه شهزادهٔ بی نظیر
بمانندهٔ ضیغم خشمناک ‌‌‌‌‌‌ بیفکند از ایشان گروهی بخاک
گریزان شدند آن گروه لعین ‌‌‌‌‌‌ چو روبه ز چنگال شیر عرین
دگر باره راند اسب خود آنجناب ‌‌‌‌‌‌ سوی شط همیخواست بردارد آب
که باز آن گروه از پی کارزار ‌‌‌‌‌‌ گرفتند اطراف آن نامدار
چو شهزاده آن بیحیائی بدید ‌‌‌‌‌‌ نی افکند و تیغ از میان برکشید
بر آن ناکسان دست و بازو گشود ‌‌‌‌‌‌ چو حیدر به خیبر بقوم یهود
نمود او بآن قوم چون خیبری ‌‌‌‌‌‌ یکی حمله چون حملهٔ حیدری
بیفکند از آن فرقهٔ تیره بخت ‌‌‌‌‌‌ چو برگی که ریزد خزان از درخت
عیان ساخت در چشمشان رستخیز ‌‌‌‌‌‌ نهادند یکباره رو در گریز
لب تشنه بگرفت آن نامجو ‌‌‌‌‌‌ لب آب از آن قوم بی آبرو

پس آمد از پشت مرکب فرود — سوی آب آن تشنه لب رو نمود
دل از بهر لب تشنگان پر ز درد — پر از آب آن مشک خشکیده کرد
پس آنکه ز سوز عطش آنجناب — نمودی کف خویشتن پر ز آب
همی خواست نوشد در آن شور و شین — که ناگه بیامد بیادش حسین
ز طفلان و اهل حرم یاد کرد — ز کف ریخت بر خاک آن آب سرد
برون آمد از دجله با مشک آب — دگر باره بنمود پا در رکاب
بسوی خیام حرم شد روان — که آبی رساند به لب تشنگان
در آنحال آن قوم بی نام و ننگ — سر ره بشهزاده بستند تنگ
مه هاشمی بارخی چون قمر — بدریای ظلمت بشد غوطه ور
چو بگشاد از بهر پیکار دست — تو گوئی ز خون ارغوان شاخ رست
ز چوگان شمشیر آن نامجوی — بمیدان سر افتاده شد همچو گوی
ز بس از دم تیغ او ریخت خون — زمین شد چو صحن چمن لاله گون
ز بس تیغ او خود و مغفر شکافت — بفرق عدو کس درستی نیافت
کذ تیغش از سر سوی سینه ساخت — ز دلها عیان کین دیرینه ساخت
ز جور عدو اندر آن گیر و دار — بگویم و یا کینهٔ روزگار
که نوفل درآمد ز کین از کمین — از و بیخبر بود آن بیقرین
ز کین تیغ بر دست شهزاده آخت — جدا دستش از پیکر پاک ساخت
جدا شد چو از جسم او دست راست — ز مردی او یک سر مو نکاست
بعزم رجز اندر آندم گشود — زبان و سخن این چنین سر نمود
جدا شد اگر دستی از پیکرم — بود تیغ اندر کف دیگرم
فنیدیشم از دشمن بد سیر — بکوشم بهیجا بدست دگر

بدوش چپ انداخت آن مشک آب　　بعزم خیام حرم در شتاب
لعینی بزد حربهٔ دیگرش　　جدا ساخت دست چپ از پیکرش
جدا شد چو دست دگر از تنش　　ز هر سوی دشمن به پیراهنش
بدندان گرفت از وفا مشک آب　　ز خود خصم میکرد دور از رکاب
که ناگاه تیری ز شست قضا　　بدان مشک آمد در آن ماجرا
ز مشکش بخاک زمین آب ریخت　　فلک بر سر تشنگان خاک بیخت
چو عباس آن مشک بی آب دید　　برخساره آب از دو چشمش چکید
برآورد شهزاده آه از نهاد　　بدین گفتگو لعل لب برگشاد
ندانم چه حکمت بود در نهان　　با آبی نشد تر لب تشنه کان
که ناگه بگوشش ندائی رسید　　که ای گشته از جان خود ناامید
شما نوش باید ز کوثر کشید　　که حیف است ازین آب لب ترکنید
بشارت چو دادند او را به آب　　بشادی درآورد پا از رکاب
بخاک زمین چون که او جا گرفت　　بروی زمین عرش ماوا گرفت
کشید از جگر ناله وا اخاه　　رسید از وی آن ناله بر گوش شاه
شهنشاه دانست کان جان پاک　　بخلد برین رفت ازین مغاک
شه دین چو آواز او را شنید　　ز سوز جگر ناله بر کشید
که از مرگ عباس پشتم شکست　　کنون دامن چاره ام شد ز دست
ز دیدار من ماه من رخ نهفت　　شدم با غم و درد و اندوه جفت
درین دشت پرفتنه تنها شدم　　گرفتار در دست اعدا شدم
سپس راند مرکب سوی رزمگاه　　بدرید از هم صفوف سپاه
روان شد بنزد برادر رسید　　ببالین مه مهر انور رسید

نظر کرد افتاده بر روی خاک — ز تیغ و سنان پیکری چاک چاک
جدا دستهایش شده از بدن — شده خاک و خون جسم او را کفن
ولی چشم امید در راه داشت — بدل قصد دیدار آن شاه داشت
هنوزش بتن بود باقی روان — ببالینش آمد شه انس و جان
بدامن سرش را برادر گرفت — غبارا از رخ ماه او بر گرفت
بگفت ای مددکار و یار حسین — تو رفتی ز کف رفت کار حسین
بمن سخت دشوار باشد چنین — بخون خفته بینم تنت بر زمین
چو عباس آواز شه را شنید — ز هم دیده بگشود و شه را بدید
نبودش مجال سخن بیش ازین — بگفتا بسلطان دین این چنین
مرا تا حیات است بر تن دگر — ز میدان سوی خیمه گاهم مبر
سکینه ز من خواهش آب کرد — تن و جانم از غصه بی تاب کرد
بدو گفتم ای نور چشم ترم — روم از برای تو آب آورم
میسر نشد وعده ام را وفا — بود از رخ او خجالت مرا
بگفت این و شد روح پاکش روان — ز تن سوی گلزار باغ جنان
روایت شنیدم بقولی دگر — محمد که او را انس بُد پدر
بنزدیک آنشاه استاده بود — برخسار شه دیده بگشاده بود
چو دید از الم چشم گریان شاه — روان شد دوان جانب قتلگاه
بخاک زمین جسم شهزاده دید — فغان در غمش از جگر بر کشید
بر آن جسم صد چاک خود را فکند — بشیون همی کرد افغان بلند
که از چار سو آن گروه دغا — ربودند او را با نیزه ها
ز جور اعادی در آن سرزمین — سوی خلد شد با شهیدان قرین

در بیان محاربت و شجاعت شاهزاده علی اکبر ع با اعدا و شهادت او گوید

یکی کرد پرسش که در مرغزار | بنالد چرا او بهردم مرغ زار
ندانم سبب چیست کاندر چمن | بود زلف سنبل پریشان چو من
بطرف گلستان بفصل بهار | بود لاله بر دل چرا داغدار
بدو گفتم ای مرد صاحب کمال | مرا دل پر از خون شد از این سؤال
پریشانی طرهٔ ضیمران | بود این ز گیسوی لیلی نشان
بطرف چمن جانب لاله زار | بود لاله بر دل چنین داغدار
ز داغ گل گلستان حسین | علی اکبر نوجوان حسین
دمد لاله با داغ دل گر ز گل | مرا داغ چون لاله باشد بدل
ز داغ جگر همچنان نی نوا | دمادم کنم از غم نینوا
چو در کربلا شاه دین شد غریب | بغیر از سه تن کس نبودش حبیب
که بودند آن هر سه فرزند او | همه نازپرورده و دلبند او
یکی را علی نام و زین العباد | که مانند او مام گیتی نزاد
در آن حال شهزاده بیمار بود | به بستر در افتاده تب دار بود
دگر بد علی اصغر شیرخوار | که نازک بدن بود و سیمین عذار
دگر نوجوان پور او اکبرش | که مانند جان بود اندر برش
شبیه رسول خدای ودود | بملک جهان همچو او کس نبود
شدی هر که مشتاق خیر البشر | برخسارهٔ او نمودی نظر
بقد همچو سرو و برخ همچو گل | گل عارضش همچو ختم رسل

دو گیسو چو گیسوی احمد بدوش
بدشت بلا چونکه شاه شهید
بیاراست بر خویش آلات جنگ
چو جوزا به بند کمر ذوالفقار
چو بنمود شهزاده اکبر نظر
روان گشت شهزاده در نزد باب
بنالید شهزاده با اشک و آه
بشه آمد اینگونه در گفتگو
که جان را نمایم براهت نثار
چو دیدند اهل حرم این چنین
بدامان او اندر آویختند
پی منع او جمله اهل حرم
که ما را دگر تاب هجر تو نیست
بسوی پدر چشم خود باز کرد
مشو راضی از من بشرمندگی
طلب کرد او را شهنشاه دین
بدست خود آن شاه جن و بشر
بمود آن شهنشاه کون و مکان
کمر بند خیدر میانش به بست
نهادش بسر خود خورشید وار
ورا خال لیلی گرفتش عنان

دو ابرو کشیده کمان تا بگوش
باطراف خود کس زیاران ندید
کمر بهر جنگ عدو بست تنگ
بخون عدو بست آن شهریار
پدر از پی جنگ بندد کمر
بزد بوسه بر مقدم آنجناب
بجنگ عدو خواست رخصت زشاه
که عمریست دارم بدل آرزو
زبعد تو با جان مرا نیست کار
که دارد علی عزم میدان کین
ز دیده بدامان گهر ریختند
زدندی بر او بوسه سر تا قدم
چو دید این علی اکبر از غم گریست
بدین گونه گفتار آغاز کرد
نخواهم پس از تو دگر زندگی
ورا بوسه از مهر زد بر جبین
بیاراست اندام سلاحش ببر
تن روشنش را بجوشن نهان
یکی تیغ هندی بدادش بدست
نمودی بر اسب عقابش سوار
بزاری بگفتا به آن نوجوان

نخفتم بشبها بسی تا سحر
کشیدم بپای تو زحمت بسی
کنون مینمائی جدائی چرا
زیکسو سکینه فغان سر نمود
بگفت ای برادر بخواهر نگر
زخواهر چو دید آنچنان اضطراب
بگفتا که ای مهربان خواهرم
سکینه بدو گفت اندر جواب
مرو سوی این قوم بی اعتبار
عمویم روان شد بسوی این سپاه
زبس اکبر نوجوان گریه کرد
بگفتا که سازید اورا رها
جوانم بسوی سفر میرود
مرا اورا مبارک بود این سفر
بایشان چو فرمود شاه امم
بمیدان روان شد چو ماه تمام
فروزان رخش همچو مهر منیر
منور شد از روی او رزمگاه
زرخسار او محو و حیران شدند
تبارک زخلاق جان آفرین
پی پرسش از پور سعد لعین

مرا قوت جان بود خون جگر
که هنگام پیری بدادم رسی
بما در چنین بی وفائی چرا
پی گفتگو لعل لب برگشود
نباشد مرا تاب دوری دگر
علی اکبر اینسان بدادش جواب
روم از برای تو آب آورم
نیارم دگر بر زبان نام آب
مکن از فراقت مرا خوار و زار
بیامد دگر جانب خیمه گاه
دل شاه دین آمد از غم بدرد
که دارد بسر شور عشق و وفا
مرا همچو نور از بصر میرود
رود سوی جدش زپیش پدر
وداعش نمودند اهل حرم
بحسرت بر او باز چشم امام
دو گیسوی او رشک مشک عبیر
چو دیدند اورا سراسر سپاه
به تکبیر شد بانگ ایشان بلند
باین آفرینش هزار آفرین
گشودند لب فرقهٔ مشرکین

بگفتند ای مرتد بی حیا	بمیدان در آمد رسول خدا
نظر کن شعاع رخ آن جناب	کشد پرده بر چهرهٔ آفتاب
توانا که باشد درین سر زمین	کند جنگ با سید المرسلین
بایشان چنین گفت اندر جواب	نباشد مراین نوجوان انجناب
شما اینکه خوانید پیغمبرش	جوان حسین نام علی اکبرش
سراپا شبیه رسول خداست	همه خلق و خلقش چو آن رهنماست
شده بر حسین کار بی شبهه تنک	که اورا روان ساخته سوی جنک
که شهزاده باروی چون آفتاب	بجولان در آورد اسب عقاب
بعزم رجزخوانی آن نوجوان	بغرید مانند شیر ژیان
من استم علی بن حسین علی	که هستیم ما از نژاد نبی
بمیدان چو حیدر پی جنک خصم	کشم تیغ سازم چه آهنک خصم
نمیندیشم از لشکر صد هزار	کنم خاک میدان زخون لاله زار
هر آنکس که از جان خود دست شست	بمیدان من ایدر آید نخست
طلب کرد از ایشان مبارز بسی	ز بیمش نیامد بمیدان کسی
تواند کجا روبه بدسکال	بمیدان کند با غضنفر جدال
نیامد کسی سوی او در نبرد	دل ما زمین وی آمد بدرد
کشید از میان تیغ و شد حمله ور	بآن قوم بی دین بیداد گر
بقلب و جناح و یمین و یسار	در افکند شورش در آن کارزار
بهر سو همی تاخت اسب عقاب	همی کشت از آن قوم دون بیحساب
چو ابری که بارد بدی مه مطر	از ایشان بخاک زمین ریخت سر
بهر که خوردی ز تیغش شکاف	شکافش زیکره شدی تا بناف

چنان

چنان جنگ پیوست با آن گروه ‌‌ ‌ ‌ که آمد تمام سپه در ستوه
سپس باز آمد بمیدان جنگ ‌ ‌ ‌ لب تشنه سوی پدر بید رنگ
رخش همچنان گل برافروخته ‌ ‌ ‌ جگر از تف تشنگی سوخته
لبش همچو یاقوت خشکیده ز آب ‌ ‌ ‌ برون رفته از دست او صبر و تاب
چه آمد بنزد پدر لب گشود ‌ ‌ ‌ بدینگونه اظهار مطلب نمود
برآورد افغان که ای جان باب ‌ ‌ ‌ ز سوز عطش گشته جانم کباب
چه جسمم گرانی ز آلات جنگ ‌ ‌ ‌ دهد رنج و بر من شده عرصه تنگ
تواند شد آیا یکی جرعه آب ‌ ‌ ‌ میسر کنم چاره ز والتهاب
رسد گر یکی جرعه آبم بلب ‌ ‌ ‌ کنم روز این قوم مانند شب
شه او را طلب کرد و در برگرفت ‌ ‌ ‌ غبارش ز رخسار انور گرفت
رخ اندر رخ نوجوانش نهاد ‌ ‌ ‌ پس آنکه زبان در دهانش نهاد
چه اکبر زبان پدر را مکید ‌ ‌ ‌ چو یاقوت تفتیده کامش بدید
بگفتا که ای مقتدای زمن ‌ ‌ ‌ بود خشک تر کامت از کام من
بد انگشتری از رسول خدا ‌ ‌ ‌ بدست سلیمان دشت بلا
چه دید آنکه از جور اهریمنان ‌ ‌ ‌ ز سوز عطش کشته خشکش دهان
بدست خود آن خسرو ممتحن ‌ ‌ ‌ نهادش مر آن خاتم اندر دهن
درین نکته حیرانم ای دوستان ‌ ‌ ‌ ز خاتم شدی لعل او کامران
و یا خاتم از لعل او آب خورد ‌ ‌ ‌ مرا فکر این غصه از دست برد
چو از تشنگی اندکی چاره یافت ‌ ‌ ‌ دگر باره بر سوی میدان شتافت
بسان غضنفر بوقت شکار ‌ ‌ ‌ کشید از جگر نعره در کارزار
چو پیل دمان و چو شیر عرین ‌ ‌ ‌ رجزخوان دگر باره شد اینچنین

هر آنکس که گردید یار حسین
نمود از وفا جان نثار حسین

شهیدی که سازد کف از خون خضاب
خورد از کف ساقی کوثر آب

شود میر مجلس چه مهمان نواز
بخلدش ز جامی کند سرفراز

که خواهد ز خون تر گلوی حسین
که ماند لبش خشک در نشاتین

پی رفتن دوزخ آماده کیست
درین راه بیهوده افتاده کیست

در آید بمیدان نماید شتاب
که تا تشنود بوی گل از گلاب

همان ضرب دست علی را ز من
ببیند کند جامه در بر کفن

طلب کرد هر چند از آن قوم مرد
کس از بیم رو سوی میدان نکرد

بدرک فرستادن شاهزاده علی اکبر ع طارق بن شبث را

بگفت آن زمان پور سعد لعین
ابا طارق ابن شبث این چنین

روان شو بمیدان بکن ترک و تاز
تو کار جوان حسین را بساز

ترا موصل و رقه ابن زیاد
حکومت بپاداش خدمت دهاد

چنین داد طارق مر او را جواب
که ترسم پس از کردهٔ نا صواب

چو بگذشت این جنگ و این ماجرا
نیاید بر وعدهٔ خود وفا

بدان عهد انگشتر از دست خویش
برون کرد و دادش بآن کفر کیش

دل طارق بد سیر گشت شاد
بدان آرزو رو بمیدان نهاد

چو کوهی ز آهن سلاحش ببر
بکف نیزه بگرفته آن بد سیر

بشهزاده شد حمله ور آن زمان
ندادش علی اکبر او را امان

چنان نیزه بر سینهٔ او نواخت
که دو شبر بیرونش از پشت ساخت

نمودش چو کوهی ز زین سرنگون
طپان ساخت او را ابر خاک و خون

برآوراند مرکب در آن پهن دشت
چو عمرو ابن طارق پدر کشته دید
روان شد بمیدان بخون پدر
دگر طلحه ابن طارق روان
چو ظلمت که ره سوی اختر گرفت
همی خواست شهزاده را تا ز زین
که شهزاده برگردنش دست برد
که بشکست و بربودش از پشت زین
برآمد ز لشکر بگردون غریو
هم از هیبت و سطوت آن جناب
بد افسان که نزدیک شد تا فرار
بترسید از آن ابن سعد لعین
روان شو بمیدان این نوجوان
در آنحال مصراع بی آبرو
بهمراه کرد از ره آن بدسیر
که نوباوه سبط خیر البشر
کزان نعره چون بید لرزان شدند
به شمشیر شهزادهٔ بهترین
یکی تیغ بر فرق مصراع آخت
ز مرکب در افتاد آن نابکار
چه شد کشته اینگونه آن روسیاه

که اعضای او سر بسر خورد گشت
چو زین پدر بخت برگشته دید
بسوی پدر شد روان در سقر
بمیدان شد از سینه افغان کنان
گریبان شهزاده را برگرفت
درانداز داز کین بروی زمین
چنانش به پیچید و درهم فشرد
چو کاهی و چون کوه زد بر زمین
رمیدند از آن سلیمان چو دیو
فتادند اندران قوم دون اضطراب
کنند از دم تیغ او اختیار
بمصراع غالب بگفت اینچنین
سپه را تو از تیغ او وارهان
بمیدان شهزاده بنهاد رو
بشهزاده با نی بشد حمله ور
یکی نعره بر کشید از جگر
ز بیمش سپه جمله پژمان شدند
قلم کرد نی در کف آن لعین
مر او را دو نیمه بیک ضرب ساخت
دو پاره تنش از یمین و یسار
برآمد خروشش از تمام سپاه

ز عرش برین تا بهفتم زمین   بوی آمد از شش جهت آفرین
چه دید ابن سعد لعین دغا   چنان زور بازو در آن ماجرا
به بن نوفل و محکم ابن طفیل   یکی یک هزار از دلیران خیل
سپرد و نمود اندر آن شور و شین   روانشان سوی نوجوان حسین
ز کم دوره آن مردم خودپسند   به شبه نبی حمله آور شدند
بیک حمله شهزادهٔ دین پناه   دوانیدشان تا بقلب سپاه
چو ابری که ریزد به دی مه تگرگ   بر ایشان ببارید باران مرگ
چو بادی که برگ خزان از درخت   بریزد از آن فرقهٔ تیره بخت
همی ریخت از زین بخاک زمین   از آن روبهان هیچ شیر عرین
چو آتش که افتد به بنگاه نی   از آن قوم بد عاقبت گرد طی
چنان انتقامی از ایشان گرفت   که شد دشمن و دوست اندر شگفت
دگرباره سوی پدر شد روان   تن خسته لب تشنه آن نوجوان
ز دل ناله العطش بر کشید   برخساره آب از دو چشمش چکید
بدو گفت سلطان لب تشنگان   اگر قحط آبست در این جهان
مخور غم دم دیگر ایجان باب   خوری از کف ساقی کوثر آب
چو این مژده اکبر شنید از پدر   دگرباره بربست رخت سفر
روان شد بمیدان پی کارزار   چو شیر گرسنه بعزم شکار
از این جنگ و این ماجرا در فلک   برآمد خروشش از تمام ملک
که یارب چه جنگ و چه غوغاست این   که امروز برپاست اندر زمین
جوانی که باشد شبیه رسول   جگر گوشهٔ نور چشم بتول
لب تشنه جنگد در این کارزار   مخالف در اطراف او صد هزار

از مینو بدنبال آن سرو ناز ‌ ‌ نمودی نظر شاه لب تشنه باز
که صد حیف ازین صورت همچو ماه ‌ ‌ وزین قامت وگیسوان سیاه
که گردد دم دیگر از ظلم وکین ‌ ‌ بخون غوطه ور روی خاک زمین
وزان سوی لیلا کشیده زغم ‌ ‌ فغان از جگر در میان حرم
که ای نوجوان رشیدم علی ‌ ‌ لب تشنه از کین شهیدم علی
بشبها نخفتم بسی تا سحر ‌ ‌ مرا قوت جان بود خون جگر
شدم پیر در پایت ای نوجوان ‌ ‌ که باشد مرا سایه ات سایه بان
ندانستم ازلعبد رنج وتعب ‌ ‌ شود روز روشن بچشمم چو شب
شود روی ماهت زچشمم نهان ‌ ‌ شوم در عزای تو من نوحه خوان
زخون سرو قد ارغوانی کنی ‌ ‌ سفر زین جهان در جوانی کنی
با آن شان وشوکت با آن عز وجاه ‌ ‌ علی اکبر آمد سوی رزمگاه
بکف تیغ سوزنده همچون شرر ‌ ‌ یکی نعره زد همچنان شیر نر
که ای مردم از خدا گشته دور ‌ ‌ ز سر بگذرد هر که با ای غرور
بمیدان نهد از پی رزم من ‌ ‌ که پوشانم از خاک وخونش کفن
بمیدان ادهر که آمد به تیغ ‌ ‌ فکندش بخاک زمین بیدریغ
زمین شد زخون یلان لاله رنگ ‌ ‌ بقوم مخالف چه شد عرصه تنگ
بگردش در آمد تمام سپاه ‌ ‌ چو هاله گرفتند اطراف ماه
در ایشان نه کس از خدا با خبر ‌ ‌ نه در یاد شان بود خیر البشر
فراموش کردند شاه عرب ‌ ‌ نه شرم از رخ خسرو تشنه لب
با آن نوجوان حمله آور شدند ‌ ‌ چو روبه بسوی غضنفر شدند
ندانم زبانم چه خواهد سرود ‌ ‌ نیاید چرا بام گردون فرود

درآن حال کامد برون از کمین — بکف منقذ مره شمشیر کین
درآندم که او فرق اکبر شکافت — شکاف از چه زو بر فلک ره نیافت
نشد از چه خاموش شمع سپهر — نرفت از چه نور از رخ ماه و مهر
نگردید عالم سراسر خراب — نشد سرنگون ارض همچون حباب
چرا کار فرمای تیغ دودم — نزد این جهان را بیکدم بهم
نگشت انقدر از لعینان بدون — که عالم شود همچو دریای خون
چه آن ضرب بر فرق اکبر رسید — زدل ناله آن نوجوان بر کشید
پدر جان زبیداد قوم شریر — در افتادم از پا مرا دست گیر
زخون منخسف شد رخ آفتاب — گرفت او بکف یال اسب عقاب
زمامش رها کرد از دست خویش — گرفت اسب او راه صحرا به پیش
زنگت سوی میدان روان شد چو باد — چو دیوانگان رو بصحرا انهاد
بنزدیک لشکر که شاه دین — بیفتاد شهزاده از پشت زین
از آنسوز میدان چه شاه شهید — به ادرکنی آواز اکبر شنید
روان ساخت مرکب سوی رزمگاه — همی کرد اطراف میدان نگاه
بهر سو نظر کرد او را نیافت — بدنبالش از هر طرف می شتافت
همی گفت ای نوجوانم علی — گل رفته از گلستانم علی
پدر جان کجائی نه بینم ترا — که یکدم به پهلو نشینم ترا
سر از بالش خاک بردار مت — سوی خیمه ای جان باب آرمت
بدرید صفهای لشکر زهم — همی نعره از دل کشیدی ز غم
نگه چشم آورده بابا غبار — که رویت نه بینم درین کارزار
که تا که نظر بر گشود آنجناب — بمیدان روان دید اسب عقاب

همه یال و کوپال او پر ز خون ... به پشتش شده زین او واژگون
چو شه اسب بی صاحبش را بدید ... عنان سوی آن اسب پرخون کشید
روان سوی صحرا شد اسب عقاب ... بدنبال او شد روان آنجناب
بجائی رسیدند کان جان پاک ... زده غوطه جسمش بخون روی خاک
چه شه دیده بگشود بر اکبرش ... طپان دید در خاک و خون پیکرش
ز مرکب فرود آمد آنشهریار ... برخ اشک ریزان بدل داغدار
به پهلوی شهزاده مسکن گرفت ... سر نوجوانش بدامن گرفت
نگاهی بر آن جسم صد چاک کرد ... ز رخساره اش گرد ره پاک کرد
به پیشانیش دست خود بر نهاد ... علی آنزمان چشم خود بر گشاد
شدی زنده جانش به بوی پدر ... نظر او فتادش بروی پدر
بدو گفت سلطان خونین جگر ... که آخر کلامی بگو با پدر
بگفتا که جدم رسول خدا ... ز کوثر کند جام آبم عطا
بده مهلت انقدر ای جان باب ... که از دست جدم خورم جام آب
پس از خوردن آب گویم سخن ... بگفت این و شد روح پاکش ز تن
بجان آفرین کرد تسلیم جان ... بجنت سوی جد خود شد روان
چو آن نوجوان در حضور پدر ... از این دهر بربست رخت سفر
نظر کرد چون شه بدیدار او ... ببوسید از مهر رخسار او
ببارید از دیده سیلاب خون ... بنالید از درد داغ درون
بگفتا که ای اختر روشنم ... تو بودی چو روح روان در تنم
چرا زود کردی غروب ای پدر ... نهادی مرا داغ خود بر جگر
ز روی زمین کرد او را بلند ... ببالای اسب عقابش فکند

روان شد بحسرت سوی خیمه گاه ‌ ‌ ‌ همه بود دستش بجز اشک و آه
چه آمد سوی خیمه که شاه دین ‌ ‌ ‌ نهاد آن تن پاک را بر زمین
گرفتند اطرافش اهل حرم ‌ ‌ ‌ فغان سر نمودند از درد و غم
تزلزل بعرش برین او فتاد ‌ ‌ ‌ ملک در فلک رفت ذکرش زیاد
سیه شد ز غم روی گردون چنان ‌ ‌ ‌ که مانده است نیلی رخ آسمان
بگریید در ماتمش نه طبق ‌ ‌ ‌ گزان گریه شد سرخ رنگ شفق
نه تنها کند آسمان گریه خون ‌ ‌ ‌ که خون آید از چشم عالم برون
بجز آنکه خرم مرا نام هست ‌ ‌ ‌ نخواهد دگر خرمی داد دست
نخواهد دگر گشت خرم چمن ‌ ‌ ‌ شود گر بود نام او همچو من

بمیدان رفتن گلگون قبای دشت کربلا حضرت سید الشهدا علیه السلام وشهادت شاهزاده علی اصغر

زبانم ز محشر حکایت گر است ‌ ‌ ‌ مگر بر سرم شورش محشر است
اگر نیست محشر پس این شور چیست ‌ ‌ ‌ مرا بر سر این شور عاشور چیست
زبانم چه پنهان و چه بر ملا ‌ ‌ ‌ نگوید حکایت جز از کربلا
مرا فکر این ماجرا بر سر است ‌ ‌ ‌ زبانم بذکرش سخن گستر است
عجب دارم از این زبان دراز ‌ ‌ ‌ که چون می‌کند از دل این عقده باز
سخن چون ز دشت بلا سر کند ‌ ‌ ‌ تو گوئی بدل کار خنجر کند
رود خون این زخم از دیدگان ‌ ‌ ‌ بدامن چه سیلاب گردد روان
حکایت کند چون ز حال حسین ‌ ‌ ‌ بر آید ز اهل جهان شور و شین
روایت کند راوی داستان ‌ ‌ ‌ ز احوال آن خسرو راستان

چه در کربلا بی کس و یار ماند ‌ ‌ میان عدو و بی مدد کار ماند
بیاراست خود را پی کارزار ‌ ‌ چو بربست اندر میان ذوالفقار
برآمد خروش از میان حرم ‌ ‌ گرفتند گردش زنان حرم
ز فریاد و غوغا و شور و فغان ‌ ‌ تزلزل در افتاد در آسمان
چو دید آن زمان شاه گلگون قبا ‌ ‌ ز اهل حرم آنچنان ماجرا
گشود از برای نصیحت زبان ‌ ‌ چنین گفت سلطان کون و مکان
که ای عترت پاک خیر البشر ‌ ‌ ز من بشنوید این سخن سر بسر
برآرید از دل شما چون خروش ‌ ‌ رسد خصم را بانگ افغان بگوش
مرا در مصیبت شماتت کنند ‌ ‌ غم سینه ام را زیادت کنند
بنزد خداوند صبر از بلا ‌ ‌ زیادت شود اجر اندر جزا
پس از من پریشان بر خساره مو ‌ ‌ نسازند از غم خراشیده رو
که این رسم در جاهلیت بود ‌ ‌ مرا با شما این وصیت بود
ولی هر چه خواهید اندر عزا ‌ ‌ نسازد کس از گریه منع شما
چو من کشته گشتم درین دشت کین ‌ ‌ ز خون تنم گشت گلگون زمین
شود چون سکینه یتیم از ستم ‌ ‌ معزز بدارید ش اندر حرم
نسازید بر روی صدا را بلند ‌ ‌ یتیمان غمدیده نازک دلند
درین گفتگو بود شاه جهان ‌ ‌ که ز اهل حرم شد بکیوان فغان
فغانی بگردون شد از خیمه گاه ‌ ‌ که شد آسمان تیره از دود آه
بپرسید از ایشان شه دین سبب ‌ ‌ بگفتند اصغر بود تشنه لب
ز سوز عطش مادر این صغیر ‌ ‌ به پستان او خشک گردیده شیر
شده خشک کام علی اصغرش ‌ ‌ تمنا کند شیر از مادرش

ازین ماجرا جمله اهل حرم
برآرند از سینه افغان ز غم

بغم بود آنگاه شاه شهید
علی اصغرم نزد من آورید

برون حضرت زینب از خیمه گاه
بیاورد شهزاده را نزد شاه

چه قنداقهٔ اصغر آورد پیش
ببوسید و بوئید فرزند خویش

برخسارهٔ ماه او دید شاه
شده ارغوانی رخش همچو کاه

لب خشک اصغر چو دید آنجناب
بدامن فرو ریخت از دیده آب

در آغوش بگرفت فرزند خویش
گرفت آنزمان راه میدان به پیش

بمیدان در آمد شه دین پناه
برابر چو گردید با آن سپاه

گرفت اصغر خویش را روی دست
چنین گفت آن سید حق پرست

که ای قوم دون فطرت بیوفا
گنه کارم ار من بزعم شما

نباشد گنه کار طفل صغیر
به پستان مادرش شده خشک شیر

ز سوز عطش گشته جانش کباب
بکامش رسانید یک جرعه آب

بپاسخ بگفتند با شاه دین
بدین گونه آن فرقهٔ مشرکین

محال است بی حکم ابن زیاد
شما را کسی قطرهٔ آبی دهاد

سوی حرمله ابن سعد لعین
نظر کرد و آنگاه گفت این چنین

حسین علی را جوابی بده
به طفلش ز پیکان تو آبی بده

چو بشنید آن ملحد بدگمان
به سرپنجه آورد تیر و کمان

چه او داد اندر کمان جای تیر
کمان وار خم شد قد چرخ پیر

جدا گشت چون تیر او از کمان
تزلزل درافتاد در آسمان

چه آن تیر از شست او شد رها
بنالید از غم رسول خدا

روان شد چه پیکان سوی آن صغیر
برآورد افغان ز برنا و پیر

چه آمد بحلقوم اصغر رسید
بنالید و آن تیر شاه شهید
چه خون از گلوی علی شد روان
یکی قطره نگذاشت سلطان دین
کشید از دل پر ز اندوه آه
طلب کرد سلطان دین مادرش
بگفتا که شد نور چشمم قتیل
روان شد بگلزار دار القرار
ز دل شهربانو برآورد آه
پس اصغرش را گرفت از امام
که ای نو گل رفته بر باد من
تو رفتی و داغ توام بر دلست
ز داغ تو موی سیه شد سفید

گذر کرد و بازوی شه بر درید
ز حلقوم شهزاده بیرون کشید
گرفت و بپاشید بر آسمان
ز خون گلویش چکد بر زمین
سپس شد روان جانب خیمه گاه
بدستش سپرد آن زمان اصغرش
نمودند سیرابش از سلسبیل
گرفتش ز غم جلد واش در کنار
فرو ریخت پروین بر رخسار ماه
نظر بر رخش کرد و گفت اینکلام
نخواهی برون رفتن از یاد من
پس از تو مرا زندگی مشکل است
امیدم ز مرگ تو شد نا امید

بمیدان رفتن سرور غریبان جناب خامس آل عبا علیه آلاف التحیة والثناء و شجاعت آن جناب

شنیدم ز راوی روایت چنین
بغیر از دو تن اندران شور و شین
ز مردان کس از عترت مصطفی
پدر را چو تنها میان عدو
ز ضعف بدن بر زمین او فتاد

چه شد کشته اصغر ز پیکان کین
حسین علی و علی حسین
نماند اندران دشت پر کین بجا
بدید او سوی رزمگه کرد رو
بلرزید چون بید از تند باد

چو دید این چنین خسرو دین پناه ... روان شد علی جانب رزمگاه

روان شد به تعجیلش اندر قفا ... چنین گفت با آن امام هدا

که ای مانده باقی ز آل رسول ... شهادت ترا نزد حق شد قبول

بخون گر ترا گردد آغشته تن ... شود از جهان منقطع نسل من

ببردش سوی خیمه که بی درنگ ... پس آنکه طلب کرد آلات جنگ

بسر بست عمامهٔ مصطفی ... که تا سر دهد در رضای خدا

بپوشید دراعهٔ آن جناب ... چو مهر درخشنده شد در حجاب

بکتف همایون بداد او قرار ... سپر بود کاز حمزه اش یادگار

چو حیدر پی جنگ فخر امم ... حمایل بخود کرد تیغ دو دم

پس گشت بر ذوالجناح او سوار ... چو خورشید رخشنده بر کوهسار

غلط گفتم این نکته مهر سپهر ... برد نور از و همچنان مه ز مهر

سخن راست گویم چه بر شد بزین ... بزین جایگه گرد عرش برین

چه آهنگ میدان نمود آنجناب ... گرفتند اهل حرمش رکاب

ز هر سو فتادند بر گرد شاه ... چو سیارگان اندر اطراف ماه

گشودند با عجز و زاری زبان ... که ای مونس و یاور بی کسان

تو ما را بسپاری درین دشت کین ... بدست که ای خسرو ملک دین

بپاسخ بگفتا شه کربلا ... سپارم شما را بدست خدا

پس شد روان جانب کارزار ... سنان کرد اندر زمین استوار

رجز خواندن جناب سید الشهدا علیه السلام

بعزم رجز آن امام مبین ... لب لعل بگشود و گفت اینچنین

منم آنکه جدم رسول خداست / سر سروران خاتم انبیاست
پدر شیر پروردگار جلیل / ولی خدا مرشد جبرئیل
بود مادرم دخت خیر البشر / ورا خوانده خیر النسا داد گر
منم نور چشم شه لافتی / منم میوهٔ قلب خیر النسا
برادر حسن سید مجتبی / چراغ هدایت امام هدا
بود عم من جعفر بیقرین / که طیار باشد بخلد برین
منم اختر آسمان وفا / منم نقرهٔ گشته خلق از طلا
منم نور رخشان تابنده مهر / منم ماه از مهر بنموده چهر
چو من در جهان کس بنزد اله / ندارد چنین رتبه و عز و جاه
مرا با چنین قدر و جاه و جلال / چه کردم که گردیده خونم حلال
بفردای محشر رسول خدا / نماید چه از من سئوال از شما
کند خصمی ار با شما آن جناب / چه خواهید دادن مر او را جواب
سراسر بکشتید یاران من / کمر بسته اید از پی جان من
کنید ار ز من از پی ملک جنگ / روم زین بلد جانب روم و فرنگ
درین خیمه با عترت مصطفی است / بجا مانده کان از رسول خداست
ز سوز عطش گشته دلشان کباب / نسازید ازین تشنگان منع آب
شنیدند چون این سخن را ز شاه / در افتاد شورش میان سپاه
سران سپه لب نمودند باز / بگفتند ایشان بشاه حجاز
که ای تشنه لب سبط خیر الوری / نسازیم دامانت از کف رها
تو یا سر در آری بحکم یزید / و یا آنکه سازیمت از کین شهید
چو دادند ایشان جواب امام / بپاسخ نفرمود دیگر کلام

چو دید ابن سعد سگ رو سیاه — که شورش درافتاد اندر سپاه
برسید و از کینه شد چاره جو — سوی لشکر خویشتن کرد رو
چنین گفت آن بیحیای شریر — بر او همچو باران ببارید تیر
بیک دفعه آن فرقهٔ نابکار — ز هر سو کمان دار پانزده هزار
نهادند تیر جفا در کمان — فکندند سوی امام زمان
چو سر زد از آن قوم اینسان جفا — همه تیر با کرد از ایشان خطا
یکی تیر نامد به جسم امام — نه بر مرکب آن امام همام
در آن حال آن خسرو دین پناه — دگر باره آمد سوی خیمه گاه
وداعی به اهل حرم کرد و باز — بمیدان روان گشت شاه حجاز
نه دیگر معینی بد او را نه یار — به اطراف او لشکر بی شمار
پی جنگ عدوان کمر بسته تنگ — برانگیخت مرکب بمیدان جنگ

آمدن زعفر پادشاه جنیان بکربلا بیاری حضرت سید الشهدا علیه السلام و اجازت نیافتن

که ناگاه گردی عیان شد ز دشت — که روی زمین چون فلک تیره گشت
عیان شد از آن گرد شخصی عجیب — بیامد بنزدیک شاه غریب
ببوسید سلطان دین را رکاب — پس اینچنین گفت با آنجناب
سلام علیک ای شه تشنه لب — امیر عجم پادشاه عرب
شه دین بفرمود او را جواب — پس آنکه بد و گرد اینسان خطاب
درین دشت پرکین و در این مقام — نمودی تو از مهر بر من سلام
نه زین گروه دغا کیستی — بگو نام خود گر بشر نیستی

بگفتا بسلطان کون ومکان | که من زعفرم هستم از جنیان
زمانی که شد شیر پروردگار | به بئر العلم از پی کارزار
بزیر زمین صاحب تخت وتاج | به تیغ دو دم داد دین را رواج
مرا بود آندم پدر حکمران | به تخت شهی بود او را مکان
چه آمد ازین دهر عمرش بسر | کنم حکمرانی بجای پدر
بیاری تو آمدم با سپاه | بده رخصت ای سرور دین پناه
در اینندم بتوفیق پروردگار | بر آرم ازین قوم بد دین دمار
بفرمود شاهنشه بیقرین | نباشد طریق مروت چنین
نه بینند ایشان شما را بجنگ | بر ایشان شود عرصهٔ جنگ تنگ
بنالید زعفر بگفتار شاه | کشید از دل پر ز اندوه آه
بگفتا بشه کاندرین کارزار | مروت بود یک تن وصد هزار
سراسر بکشتند یاران تو | کنونند اندر پی جان تو
کنی رحم براین گروه دغا | ترحم بر ایشان نباشد روا
ولی ما همه جنیان سربسر | در آئیم اینندم بشکل بشر
بقصد رضا جوئی ذو الجلال | نمائیم آنکه با ایشان جدال
چه بشنید این گفتگو آنجناب | بزعفر چنین گفت آنکه جواب
که بعد از علی اکبر نوجوان | نخواهم دگر زندگی در جهان
برون نه ازین دشت پرکین قدم | روان شو تو بر سوی بئر العلم
چه آگاه زعفر ازین راز گشت | بامر شهنشاه دین بازگشت

بدرگ فرستادن حضرت سید الشهدا علیه السلام تمیم بن قحطبه را

پس آنگاه آن خسرو بی همال | برانگیخت مرکب بعزم جدال

مبارز طلب کرد از آنقوم دون | که سازد زخونشان زمین لاله گون

نخستین یکی کافر از اهل شام | که خواندند اورا تمیمش بنام

بدی زاده قحطبه آن لعین | روان شد بمیدان سلطان دین

برابر چه شد با شه بحر و بر | بگفتا که ای سبط خیر البشر

ترا قتل یاران کفایت نکرد | که گشتی درین دشت پرکینه فرد

نیامد دلت هیچ از غم بسوز | نکرد دیده فرسوده جانت هنوز

کنون یکتن اندر صف کارزار | کنی جنگ با لشکری صد هزار

بپاسخ بفرمود سلطان دین | که ای رفته بیرون ز راه یقین

نه من سبقت اول گرفتم بجنگ | نه من بسته ام بر شما راه تنگ

گرفتید سبقت شما در جدال | نمودید یاران من پایمال

کنون غیر شمشیر اندر میان | نباشد کسی تا شود حکمران

بیا زوچه داری عیان کن بجنگ | بمیدان نباشد مقام درنگ

یکی نعره از دل برآورد شاه | کزان نعره لرزید پشت سپاه

تمیم لعین رفت دستش زکار | کشید از میان شاه دین ذوالفقار

چنان آشنا کرد برگردنش | که سر صد قدم دور شد از تنش

سپس حمله آورد بر آن سپاه | همی گشت وافکند بر خاک راه

زچوگان تیغ شهنشاه دین | سر سرکشان همچو گو بر زمین

زبس در قفا دو شد از تن جدا | نبودی بجز فرق سر جای پای

گرفتند آن لشکر بیشمار | زتیغ شهنشاه راه فرار

زبس کشته افتاد بر خاک راه | ره رزم شد بسته بر رزم خواه

بدرک فرستادن جناب سید الشهدا علیه السلام یزید الطحی علیه اللعنه را

یکی پر دلی بود نامش یزید / که بود الطحی آن شریر پلید
بسی پر هنر بود و سنجیده کار / برابر بدان یکنفر با هزار
سوی لشکر لعینان دون گرد رو / چنین گفت آن ملحد جنگجو
که ای بی حمیت کسان سر بسر / گریزید از تیغ این یک نفر
کنون بنگرید این زمانش به تیغ / نمایم سر از تن جدا بی دریغ
چه دیدند آن قوم بی آبرو / که او شد بسلطان دین روبرو
کشیدند از دل زشادی خروش / گشادند سویش همه چشم و گوش
که اکنون کند این لعین پلید / حسین علی را چو یاران شهید
در آن حال آن ملحد بی حیا / روان شد سوی خیمه و کربلا
در آهن تن خویشتن کرده غرق / نهاده یکی خود آهن بفرق
بدستی بدش تیغ و دستی سپر / بشد سوی آن رهنما ره سپر
بدو گفت فرزند شیر خدا / مگر نا شناسی تو ای سگ مرا
که گستاخ اینسان بجنگ آمدی / یقین شد زجانت به تنگ آمدی
بسلطان دین او جوابی نداد / پی جنگ با شاه بازو گشاد
ندادش امان سبط خیر البشر / یکی تیغ بران زدش بر کمر
که دو نیمه گردید و از پشت زین / در افتاد در خون بخاک زمین
زشه چونکه دیدند آن زور دست / بیفتاد در آن لعینان شکست
سپس رهنمای طریق نجات / روان گشت بر سوی آب فرات
بر آورد فریاد شمر لعین / ابا لشکر خویش گفت این چنین

یکی قطره آب ار بکام حسین / رسد فتح گردد بنام حسین

زما زنده نگذارد او یک نفر / بقتل آورد این سپه سر بسر

شنیدند از شمر چون این سخن / گرفتند اطراف شاه زمن

شدند آن گروه ستمگر حجاب / میان شه تشنه و شط آب

چه دید این چنین حشر و بی همال / بر انگیخت مرکب بعزم جدال

چه مرکب که بوده مانند باد / هزار آفرین بر چنین اسب باد

به صولت چو شیر و به پیکر چو پیل / بسرعت چو برق و به نسبت اصیل

برفتن بُردی سبق از ریاح / بُدی نام نیکوی او ذوالجناح

شه دین مر آن اسب تازی نژاد / بجولان درآورد و بازو گشاد

چو حیدر ابر دست تیغ دودم / بیک دم بزد آن سپه را بهم

زبس کشت و افکند بر روی خاک / زمین شد پر از کشتهٔ چاک چاک

همی ریخت زان فرقهٔ تیره بخت / سر از تن چو برگ خزان از درخت

جدا کرد از تن سر و پا و دست / زبس خورد بر آن لعینان شکست

شد از زادهٔ شیر پروردگار / چو روبه تمام سپه در فرار

سران را مکان بر سر خاک شد / لب آب از آن ناکسان پاک شد

روان ساخت مرکب سوی شط آب / کفی زآب برداشت چون آنجناب

همی خواست نوشد که از مشرکین / یکی کرد فریاد و گفت اینچنین

که ای تشنه لب شاه بیکس حسین / تو خود آب نوشی درین شور و شین

گرفتند لشکر سوی خیمه راه / نمودند غارت همه خیمه گاه

چه بشنید این گفتگو آنجناب / زغیرت زکف بر زمین ریخت آب

چو حیدر کشید از میان ذوالفقار / برآورد از جان ایشان دمار

بهر کس که شد تیغ او آشنا — نمودی بخون همچو ماهی شنا
فتادا از دم تیغ آن نور پاک — از آن ملحدان چار صد تن بخاک
گریزان شدند از دم تیغ او — بسوی خیام حرم گرد رو

در بیان آخر وداع حضرت سید الشهدا علیه السلام با اهل حرم

فرود آمد از مرکب آن شهریار — لبش تشنه تن خسته از کارزار
گرفتند گردش تمام حرم — مر او را نهادند سر در قدم
فتادند یکسر در اطراف شاه — چو انجم بر اطراف تابنده ماه
بفرمود آنگاه سلطان دین — به اهل حرمش سخن این چنین
که ای عترت پاک خیر البشر — سراسر نمائید چادر بسر
مرا وقت آن شد که گردم شهید — شما را زمان اسیری رسید
مرا شد بخون بایدم غوطه ور — شما را بباید شدن در سفر
مرا سم مرکب کند سحق تن — شما را زند کعب نی بر بدن
بتن جامهٔ خود نسازید چاک — بسر از مصیبت مریزید خاک
ولی هرچه خواهید افغان کنید — دل از آتش هجر بریان کنید
سپس شد روان جانب عابدین — بزد بوسه بر روی آن بهترین
بگفتا رسیده است کارم بجان — مرا تیغ بگذشت از استخوان
دم دیگر از جور اعدای دون — شود چشمم آغشته در خاک و خون
زحق پیش او هر امانت که بود — بدو داد و امینان وصیت نمود
پس از من تو هستی بامر خدای — به اهل جهان سر بسر پیشوای
بهر حال باشی به تقوی گرای — مجو در جهان جز رضای خدای

بسوی مدینه چه ازین سفر
رسان دوستان را تو از من سلام
برنج غریبی کسی مبتلا
خورد آب تنها دار کسی در وطن
بمظلومی من بگرید زار

نمائی تو رجعت بخون جگر
بایشان ببر از من اینسان پیام
شود چون کنند یاد از کربلا
بیاد آورد از لب خشک من
شما را دهد اجر پروردگار

سؤال وجواب حضرت سید الشهدا علیه السلام با شهربانو

بشهزاده در گفتگو بود شاه
در آندم روان شد سوی شاه دین
درین دشت پرفتنه غیر از تو کس
ترا جمله اهل حرم سر بسر
مرا در عجم بُد پدر پادشاه
ندارم بغیر از خدا و تو کس
بپاسخ بدو گفت سالار دین
مخور غم که باشی همی محترم
چه از ظلم اعدا درین دشت کین
پس ذوالجناح از میان سپاه
بچالاکی آندم برو شو سوار
ترا آنزمان از میان سپاه

ز دل شهربانو بر آورد آه
پس از ناله و آه گفتا چنین
نباشد مرا یار و فریاد رس
بود عترت پاک خیر البشر
مبادا ندارند حرمت نگاه
درین قوم پرکینه فریاد رس
ندارند دستی بتو اهل کین
میان عرب یا که اندر عجم
فتادم ز زین روی خاک زمین
ز میدان کند رو سوی خیمه گاه
بدان اسب پرخون عنان واگذار
برد اندر آنجا که خواهد آله

بمیدان رفتن جناب سید الشهدا علیه السلام

بگفت این و بنهاد پا در رکاب
ندا بر شد از آسمان و زمین
بکف جان و سر عشق جانان بدل
چنان راه میدان گرفت او بجیش
سراپا شده غرق دریای عشق
رضا داده اندر قضای خدا
نبودش بلب غیر ذکر اله
بنوعی روان شد بمیدان جنگ
بکف تیغ چون شیر حق ذوالفقار
طلب کرد از آن قوم بی نام و ننگ
چه دیدند آن قوم بی اعتبار
ز سرشان برون رفت سودای رزم
چو دید ابن سعد آن سگ روسیاه
ندانست یک کس کسی را مجال
بگفتا بیک دم تمام سپاه
چو دریای جوشان سپه سر بسر
گرفتند اطراف میدان چون نگین
ز حق جملگی روی بر تافتند
شدی نخجوان لشکر نابکار
ز بس شد بپا شورش از هر کنار
تزلزل به نه طاق گردون فتاد

روان شد سوی رزمگه آنجناب
سوی بندگان شد خداوند دین
دل خویش برکنده زین آب و گل
که عاشق رود سوی معشوق خویش
نهاده سر خویش در پای عشق
نهاده دل اندر رضای خدا
نبودش بدل خوفی از آن سپاه
که رفت از رخ شیر افلاک رنگ
بمیدان همی تاخت از هر کنار
بمیدان یکی مرد از بهر جنگ
بدست حسین علی ذوالفقار
نشد یک نفر را تمنای رزم
شد از خوف لرزان تمام سپاه
نباشد که سازد با آن شه جدال
پی جنگ گیرند اطراف شاه
شدندی بسلطان دین حمله ور
ز هر سوی گرد سلیمان دین
بجنگ خداوند بشتافتند
اتا یک نفر تشنه در کارزار
قیامت در آن دشت شد آشکار
ملک در فلک رفت ذکرش زیاد

که ایا چه شور است اندر زمین
کند بنده قصد خداوند دین

زیک سو فزون قومی از صد هزار
زیک سو تنی واحد از غم فکار

ولی بر چنین جنگجو آفرین
که هر لحظه چون ضیغم خشمگین

بریزد ازین فرقهٔ تیره بخت
بفصل خزان همچو برگ از درخت

مگر شیر حق حیدر نامدار
دگر باره شد از پی کارزار

بدشت بلا اندر آن ماجرا
ز شمشیر فرزند شیر خدا

زمین گشت مانند دریا ز خون
فلک شد ز گرد زمین تیره گون

عیان شد دگر باره طوفان نوح
نمی کرد اجل فرصت قبض روح

نه آن دست کس را که سازد ستیز
نه آن پا که بتوان شدن در گریز

در آن عرصه از تیغ الماس گون
غبار رهوارا ز باران خون

فرو می نشاند از یمین و یسار
که بیند عدو چون نماید فرار

رفتن سرور لب تشنگان حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام
مرثیهٔ دوم
بر سر شریعهٔ فرات

ز راوی چنین است اندر خبر
که سلطان لب تشنه بار دگر

روان ساخت مرکب سوی شط آب
کفی آب برداشت چون آفتاب

بیاد آمدش تشنگان حرم
زکف ریخت آب آن شه محترم

بقولی چه آن سیّد حق پرست
بنزدیک لب چونکه آورد دست

بیامد از آن فرقهٔ مشرکین
یکی تیر سوی شهنشاه دین

دهانش از آن تیر شد پر زخون
زکف ریخت آب و شد از شط برون

دگر باره با تیغ آتش فشان
بر آن قوم شد حمله ور آنچنان

کرفت

که گفتی در آن عرصهٔ کارزار   کفن شد هوا و زمین شد مزار
ز بس کشت از آن قوم بیدادگر   بماننده بحر خون گشت بر
بکوشش کسی اندران کارزار   نیامد صدائی بجز الفرار
در آن حمله آن خسرو نامدار   بیفکند از آن ناکسان ده هزار
فراری آن قوم بیدادگر   بدروازهٔ کوفه شد ره سپر

آمدن پیک از جانب حضرت باری تعالی و آوردن عهد نامه از برای جناب سید الشهدا علیه السلام

شنیدم در آن عرصهٔ گیر و دار   یکی پیک از جانب کردگار
بیامد بسوی شه تشنه کام   رسانید بر او ز یزدان سلام
یکی نامه داد او را بدست   که بود اندر و ثبت عهد الست
که ای داده هستی بسودای عشق   نهاده سر خویش در پای عشق
ترا عهد و پیمان روز الست   درین حال وقت وفا کردنست
بدین گونه سازی گر امروز جنگ   شود گل ز خون چهره ات لاله رنگ
شود اهل عالم تمام از سپاه   کنی این چنین جنگ سازی تباه
مر او را چه آن رقعه آمد بدست   نظر کرد و از قید هستی برست
ز پیغام جانان ز جان دست شست   بلی این چنین است عهد درست
رسیدش بدل چون ز دلبر پیام   بنود آن زمان تیغ اندر نیام
ابر نیزهٔ بنگیسی تکیه داد   با تمام حجت دهان بر گشاد
کسی هست آیا درین شور و شین   کند یاری سبط احمد حسین
کسی هست آیا درین سرزمین   که گردد من بی معین را معین

چه داد این ندا را شه تشنه کام ... باَنقوم دون گشت حجت تمام

ولی زین ندای شه بحر و بر ... پی طاعتش این جهان سربسر

زجن و ملک ز آسمان و زمین ... زتحت الثری تا بعرش برین

بدی هر چه غیر از گروه دغا ... پی یاریش جمله بر شد زجا

از و رخصت نصرتش خواستند ... ندا دادن آن شه ز غم کاستند

در بیان نجات دادن حضرت سید الشهدا علیه السلام در روز عاشورا سلطان قیس هندی را در هندوستان از چنگال شیر

شنیدم که در ملک هندوستان ... یکی خسروی بود با عز و شان

سپاهش چو مور و ملخ بی شمار ... یکی تن برابر شدی با هزار

مر او را غلامان زرین کمر ... بخدمت کمر بسته بی حد و مر

بدان شاه با جاه را قیس نام ... بدرگاه او جمله شاهان غلام

یکی روز با لشکر بی شمار ... روان شد بصحرا بعزم شکار

پی صید شد جانب کوه و دشت ... دمی اندران کوه و صحرا چو گشت

که ناگه بیفتاد او را نظر ... به آهوی خوش خط و خالی به بر

دلش بسته دام آن صید شد ... رمید از خود و رام آن صید شد

چو دید آن غزال و خط و خال او ... روان ساخت مرکب بدنبال او

چو دید آن غزال بیابان عشق ... چو عاشق روان شد بمیدان عشق

روان گشت آهو چو پیک نظر ... ولی شاه را در نظر جلوه گر

بدل داشت آهو غم جان خویش ... ره کوه و صحرا گرفتی به پیش

همی رفت و او را شه اندر قفا   شد از لشکر خویشتن شه جدا
نگه دید صیدش اسیر کمند   به بند بلا گشت خود پای بند
که ناگه یکی شرزه شیر عرین   عیان گشت آندم در آن سرزمین
روان سوی شه گشت غرنده شیر   شه اندر کفش مانده زار و اسیر
نه از لشکرش کس بهمراه وی   برآورد افغان ز دل همچو نی
نبودش در آن ورطه فریادرس   همی خواست از هر طرف دادرس
مددجست اوّل ز لاّت و منات   از ایشان نشد حاصل او را نجات
بدو گفته بودند اهل یقین   حسین علی هست سلطان دین
کند یاری جمله درماندگان   خداوندی او راست بر بندگان
ازو هر که جوید مدد در بلا   کند یاریش آن امام هدا
بیاد آمدش قبین نام حسین   کشید از دل پر ز غم شور و شین
برآورد از صدق دست دعا   مدد خواست از خسرو کربلا
چنین گفت کای سبط خیر البشر   ز رحمت زمانی بدین سو نگر
توئی شاه دین پور شیر خدا   ز چنگال شیرم بفرما رها
ازین ورطه ام ای شه دادرس   تو از راه احسان بفریادرس
نگشته تمام از دهانش کلام   عیان گشت شاهی چو ماه تمام
سواری بیامد ورا در نظر   رخش همچو ماه فلک جلوه گر
شده بسکه تیرش بتن کارگر   برآورده مانند مرغ پر
تنش چاک چاک از دم تیغ و تیر   رسید از ره و گفت اینسان بشیر
که ای شیر شرمت نیامد ز من   چه آوردنام مرا بر دهن
دگر باره گردی تو آهنگ او   گرفتی سر ره پی جنگ او

ازو چونکه شیر این سخن را شنید | چو روبه تملق ازو شد پدید
بمالید سر بر سم اسب او | روان گشت از دیده اشکش برو
چو زاو قیس این گونه اعجاز دید | قدم کرده سر سوی آن شه دوید
ببوسید سلطان دین را رکاب | پس آنگه چنین گفت با آنجناب
که ای خسرو ملک کون و مکان | نباشد چو تو شاه در انس و جان
چه نامی تو با این چنین فر و جاه | ندیدم چو تو در جهان پادشاه
بدینسان شده پیکرت چاک چاک | ز خون گشته گلگون ترا جسم پاک
بفرمود سلطان گلگون قبا | منم آنکه خواندی بیاری مرا
منم سبط احمد شه عالمین | منم کشته راه یزدان حسین
چو شه قیس سلطان دین را شناخت | روان اشک چشمش برخساره ساخت
بگفتا که ای سرور اهل دین | که گشتی من بی معین را معین
چرا پیکر پاکت ای جان پاک | ز تیر و ز خنجر شده چاک چاک
بفرمود امروز در کربلا | کنند اهل کین سر ز جسمم جدا
بگفتا مرا با سپاه گران | تو از راه معجز بدانجا رسان
برآریم از جان خصمت دمار | نماند تنی زنده در آن دیار
بفرمود آنرا که این معجز است | کی از دفع خصم لعین عاجز است
ولیکن بود سری اندر میان | کنون نیست ممکن که گردد عیان
برو در عزای من افغان نما | که خود را ز دوزخ نمائی رها
هر آنکس کند گریه از بهر من | نسوزد دگر آتشش جان و تن
بگفت این و از چشم او شد نهان | برآورد شه قیس آه و فغان
روان شد سوی لشکر خویشتن | بیان کرد احوال شاه زمن

کنونند در ملک هندوستان / گروهی زهندو ولی دوستان
همه دوستدار حسین اند و بس / نیارند بر لب دگر نام کس
چو ایام عاشور آید تمام / حسین است ذکر زبانشان مدام
شود چون شب قتل شاه قتیل / فروزند آتش چو نار خلیل
نمایند برپا بسی شور و شین / بود ذکر ایشان همه یا حسین
در آتش سمندر صفت جا کنند / در آن نار سوزنده ماوی کنند
کند شرم آتش زنام حسین / پدیدار گردد مقام حسین
نسوزند ایشان که نامش برند / در آتش اگر فرش خود گسترند
کسی کاو بدشمن کند التفات / کجا دوستان را ببخشد نجات
بدنیا و عقبی ز رنج و الم / کجا دوستان را گذارد دژم

افتادن حضرت سید الشهدا علیه السلام از زین ذوالجناح بخاک گرم کربلا گوید

در آن حال شمر ستمگر زکین / روان شد سوی ابن سعد لعین
چنین گفت با آن سگ بیحیا / ترا چند غفلت درین ماجرا
ندانی مگر باکه جنگ آوری / کنی باکه در این زمین داوری
بمیدان کین مصدر پردلیست / بکف تیغ بران حسین علی است
گر از هر ره تا سازد آهنگ او / توانا کسی نیست در جنگ او
بگو تا که این لشکر کینه جو / سراسر بگیرند اطراف او
بیک دم برین خسرو بی نظیر / ببارند چون ابر باران تیر
چو از شمر دون این سخن را شنود / بآن قوم بدین اشارت نمود

تو گفتی که منشست ازاین جنبر
ننازم چرا همچنان نینوا
بود کم اگر همچو سیلاب خون
که ناگاه آن فرقهٔ پر زکین
بر آن شه ز بس تیر شد ره سپر
یکی تیر زد بو الحتوق از جفا
روان شد بر خساره اش جوی خون
بفرمود خواهم که روز جزا
بگویم بجد خود احوال خویش
که ناگه ز کین صالح ابن وهب
یکی نیزه زد بر تهی گاه او
تزلزل در افتاد در نه رواق
چو افتاد از زین بخاک زمین
چو بر خاک جا کرد آن نور پاک
جهان تیره گردید از گرد غم
مرا هست کوته زبان دراز
ازین عهده بیرون نیاید زبان
زبانم شود لال و خاکم بسر
که چون گشت احوال سلطان دین
پی قتل شاهنشه انس و جان
جهان کاش میشد در آندم خراب

مرا نوک پیکان غم بر جگر
ننالم چرا از غم نینوا
بیاید ز چشمم ازین غم برون
گرفتند اطراف سلطان دین
بر آورد مانندهٔ مرغ پر
به پیشانی آن امام هدا
رخ خویشتن کرد از آن لاله گون
مرا بیند اینسان رسول خدا
ز بیداد این فرقهٔ کفر کیش
برون از کمین آمد آن بی ادب
که چون آسمان بر زمین کرد رو
مه و مهر را جای شد در محاق
شد آنخاک محسود عرش برین
بفرق خلایق فلک ریخت خاک
ازین غصه پشت فلک گشت خم
که بتواند این ماجرا گفت باز
که تا عرضه دارم بر دوستان
بگویم گر این ماجرا سر بسر
که چون تکیه گه ساخت خاک زمین
روان شد بسویش سنان ها بسان
که زد نیزه بر پهلوی آنجناب

گروهی از آن فرقهٔ روسیاه / نمودند رو جانب خیمه گاه
شه دین چو آن ماجرا را بدید / یکی نعره از سوز دل برکشید
که ای قوم دون فطرت بیحیا / شما را بمن جنگ و من با شما
نهید از چه رو جانب خیمه گاه / نه شرم از رسول و نه خوف از اله
چو بشنید شمر این سخن از امام / بگفتا بانصاف گفتی کلام
سپس گفت با آن گروه پلید / که اول نمائید او را شهید
دگر باره آن قوم بی نام و ننگ / بکف نیزه و تیر و شمشیر و سنگ
پی قتل آن خسرو بی گناه / نهادند رو جانب قتلگاه

در ذکر شهادت شاهزاده عبدالله ابن امام حسن علیه السلام در قتل گاه

شنیدم ز راوی که چون شیر کین / گرفتند اطراف سلطان دین
که ناگاه آمد برون از خیام / یکی طفل صورت چو ماه تمام
بدش نام عبدالله آن طفل زار / بنزد حسین از حسن یادگار
روان شد ز خیمه سوی قتل گاه / در افگند خود را بدامان شاه
بدو گفت سالار لب تشنه گان / که ای یادگار حسن در جهان
چرا آمدی جانب قتل گاه / ندارند خوف این گروه از اله
نه شرمی نمایند از مصطفی / نه رحمی نمایند بر جان ما
به عموی خود بود در گفتگو / که شد ابجر کعب بی آبرو
سوی شاه دین در کفش تیغ تیز / برخساره آن طفل شد اشک ریز
بغرید کای بیحیای پلید / نمائی ز کین از چه عمم شهید

پی حفظ عموی خود دست خویش — بیاورد آن طفل معصوم پیش
نکرد آن ستم پیشه رحم از عنود — بیاورد شمشیرش از کین فرود
زبانم بمنکر دد این ماجرا — بگویم چه کرد آن سگ بیحیا
برآورد شهزاده از دل خروش — نکرده لب از شکوه کردن خموش
زدش هرمله تیر کین بر گلو — شهید جفا گشت از تیر او
بجوشید دریا مش آسمان — بنالید خیر البشر در جنان

سئوال وجواب ملائکه باحضرت ربّ العالمین

تزلزل در افتاد در نه فلک — بجردون برآمد خروش از ملک
که یارب چه ظلم است اندر زمین — ابر عترت سیّد المرسلین
تو می بینی ای خالق دادرس — خود این بیکسان را بفریاد رس
برآور ازین قوم دون انتقام — که کشتند فرزند خیر الانام
برایشان ندا آمد از حق چنین — که بر جانب عرش سمت یمین
نظر باز سازید و بس بنگرید — شود بر شما سر مطلب پدید
بدیدند چون دیده کردند باز — که قائم بود شخصی اندر نماز
دگر باره آمد برایشان ندا — بدینسان ز خلاق ارض وسما
کشم آن زمانی که سازد قیام — به این قائم از آن گروه انتقام
کشد اندر زین گروه لعین — که جاری شود جوی خون بر زمین

آمدن جناب زینب خاتون بقتلگاه

روایت شنیدم ز راوی چنین — چو شه تکیه گه ساخت خاک زمین

ز تیغ و سنان جسم او چاک چاک
طپان گشته بر خاک آن جسم پاک

نه اورا بجا مانده یار و معین
نبودش بجز تیر کین دل نشین

باطراف او دشمن کینه جو
بکف هر تیغ و زوبین پی قتل او

شد از خیمه زینب سوی قتلگاه
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه

چو آمد ببالین شاه شهید
نظر کرد اورا بدانگونه دید

کشید از جگر نالهٔ دردناک
چو دید آن تن پاک را روی خاک

سوی ابن سعد او فتادش نظر
بفرمود با آن سگ بد سیر

تو ایستادهٔ این گروه پلید
نمایند فرزند زهرا شهید

درین سرزمین زین گروهی که هست
نباشد یکی مسلم حق پرست

کنند یاری عترت مصطفی
شود یاور سبط خیر الوری

نیامد جوابی از آن مشرکین
ولی دیده بگشود سلطان دین

بزینب بگفت آن شه دین پناه
که برگرد خواهر سوی خیمه گاه

بامر شهنشاه کون و مکان
سوی خیمه گه گشت زینب روان

در آندم ز کین شمر بیدادگر
بگفتا بآن لشکر بد سیر

شمارا چه باشد دگر انتظار
بگیرید اورا یمین و یسار

گرفتند آن قوم بی آبرو
به تیغ و سنان جمله اطراف او

ز کین زرعة بن شریک لعین
بزد تیغ بر کتف سلطان دین

ز یک سوی دیگر سنان زد سنان
به پهلوی شاهنشه انس و جان

یکی تیر دیگر زد از آن سپاه
بحلقوم آن خسرو دین پناه

از آن صدمه برخواست شاه شهید
ز حلقوم خود تیر بیرون کشید

از آن خون بمالید بر سر و رو
گرفت از برای شهادت وضو

پی قتل آن خسرو دین پناه … روان گشت ده تن سوی قتلگاه
نشد هیچ کس را از آن ده پلید … میسر که سازند او را شهید
یکی آمد از هیبتش رخ بتافت … بدین مدعا دست بر شه نیافت
یکی دید او را شبیه رسول … نیفتاد این کار او را قبول

ایمان آوردن نصرانی در قتلگاه و شهادت او

چو دید ابن سعد لعین این چنین … نگردد کسی قاتل شاه دین
مراو را بُد اندر میان سپاه … یکی مرد نصرانی آنرو سیاه
طلب کرد او را و گردش روان … بمیدان پی قتل شاه جهان
بکف تیغ بران ولی بی خبر … چه آید مراو را درین ره بسر
چو گشت او روان جانب قتلگاه … در اول نظر کرد بر چهر شاه
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک … بخون غوطه ور دید شاهی بخاک
ز سیمای او نور حق جلوه گر … خجل از رخش گشته شمس و قمر
بخود گفت می بینم این پادشاه … بود عیسی اش خادم بارگاه
مگر در جهان ابن سعد پلید … بمانند من سنگدل کس ندید
که سازد روانش سوی قتلگاه … پی قتل این خسرو بی گناه
بدین کار دست توکل زنم … قدم گرچه خار است اگر گل زنم
کنون عقل سازد مرا رهبری … با این خفته در خون کنم یاوری
پس آنگه برآورد آه از جگر … چنین گفت با سبط خیر البشر
که ای مانده بیکس نژادت ز کیست … بخون گشته آغشته نام تو چیست
بود بسکه نور از رخت جلوه گر … ندارد چنین جلوه شمس و قمر

مگر نوحی این ورطه طوفان نشست
سلیمانی از جور اهرمیان
مگر عیسی استی باین فرّ و جاه
خلیلی که در نار سوزان شدی
ندانم که هستی بدین عزّ و شان
چو بشنید گفتار او شاه دین
روا نیست در دین خیر البشر
خدای جهان را بجان بنده ام
بمن تا نکرد از ادب احترام
ز جبریل حال مرا چون شنود
سلیمان نشد تا گدای درم
مسیح ار بدم مُرده را زنده کرد
بقربانی من خلیل خدا
منم آنکه جدّم رسُول خداست
تو بشناخت آمد شه را نخست
نه تنها ز دوزخ تن آزاد کرد
کشید از کمر خنجر خون چکان
چنین گفت با آن لعین دغا
بقتل شه دین فرستادیم
ندانستی آخر تو ای بدسرشت
سپس حمله آورد آن پاکدین

بدریای خون کشتی جان نشست
بخاک و بخون کشته جسمت طپان
ز رویت عیان است نور آله
ذبیحی که اینگونه قربان شدی
همانا که باشی خدای جهان
تبسم بفرمود و گفت این چنین
که خواند کسی بنده را دادگر
ولی خود جهان آفریننده ام
نشد آدمیت به آدم تمام
بمظلومیتم نوحهٔ نوح بود
نشد پادشاهی چنان محترم
بدرگاه من خویش را بنده کرد
همی خواست کردن ذبیحش فدا
حسینم من و باب من مرتضی است
بیاورد ایمان بصدق درست
روان مسیحا ز خود شاد کرد
سُوی ابن سعد لعین شد روان
که ای رفته بیرون ز دین خدا
بسوی جهنم تو ره دادیم
نصیبم در این راه گردد بهشت
بخنجر سُوی ابن سعد لعین

گرفتند اطراف آن بی گناه ‏ بیکباره آن فرقهٔ روسیاه
دگر باره بر شد زمیدان کین ‏ صدای هیاهو بچرخ برین
چنان عیسوی جنگ برپا نمود ‏ که عیسی زگردون تماشا نمود
زبس کشت از آن قوم بیدادگر ‏ زمین و زمان شد پر از پا و سر
در آخر از آن قوم کم از یهود ‏ زدار فنا شد بدار الخلود
بیک همت آن مرد نیکو سرشت ‏ بدل ساخت دوزخ بباغ بهشت
خوشا آنان که کردند همت بلند ‏ زهمت بلندی شدند ارجمند

در بیان خواب دیدن میرزا خرم صحرای پر بلای کربلا را و وقایع او گوید

چو آمد مرا نام همت بلب ‏ بیاد آمدم خواب دیرین عجب
شبی خواب دیدم بدشت بلا ‏ بمیدان ستاده شه کربلا
پی قتل او لشکری بی شمار ‏ باطراف او از یمین و یسار
همه تیغ و زوبین و خنجر بکف ‏ بقصد شهنشاه دین هر طرف
چنان گرد بر گرد او بد سپاه ‏ که هاله بگردون بر اطراف ماه
در آنحال با گوشهٔ چشم شاه ‏ بفرمود بر جانب من نگاه
چنین گشت معلومم از آن نظر ‏ زفرمان فرزند خیر البشر
که امروز آیا درین گیر و دار ‏ چه خواهی نمودن ترا چیست کار
بصد عجز گفتم بآن بی همال ‏ ندارم بجز نصرتت من خیال
در آن واقعه گشت واقع چنان ‏ بکف خنجری داشتم خون چکان
بدان قوم بیدین شدم حمله ور ‏ زاطراف آن خنجر و خون جگر

نمودم بچندین قدم دورشان
که ناگه مرا شد ز سمت یسار
بدرّید از کینه پهلوی من
گشودم چو بر روی قاتل بصر
همان ریش کوسج همان روی زشت
بصدق سخن حقّ گواه من است
برون از دهن بود همچون گراز
از آن ضربتم شد عیان اضطراب
نبود اضطراب من از بهر جان
که دیدی شدم کشته آخر زکین
نشد ممکنم تا که سازم جهاد
مرا بخت بیدار در خواب شد
مرا قصّه بر غصّهٔ دل فزود
شدم هر طرف بهر تعبیر خواب
ترا کاری آید درین دهر پیش
بود اجر آن کار نزد خدا
همه عمر بودم درین انتظار
بر این فکر چون باده در جام من
مرا طالع خفته بیدار شد
مجازم بسوی حقیقت کشید
سخن گفتم از شاه گلگون قبا
ولی خویشتن بودم اندر میان
یکی دست با خنجری آشکار
گران سست گردید بازوی من
مرا روی شمر آمد اندر نظر
نخواهم غلط گر نمونه نوشت
ره کذب رفتن نه راه من است
دو دندان آن سگ عیان و دراز
در آن حال بیدار گشتم زخواب
بدی اضطراب دل من از آن
دیگر منّت سلطان دین و اسعین
چنان تا دهم خاک خصمش بباد
به بیداریم دیده پر آب شد
گرانی کاشش این غم نه در خواب بود
مرا گفت صاحبدلی در جواب
گران کار یابی همه کام خویش
چو اجر شهیدان دشت بلا
که آیا خود این کار باشد چکار
بدین فکر بگذشت ایّام من
چو آثار خواهم پدیدار شد
زبان شد ثناگوی شاه شهید
زحال شهیدان دشت بلا

خوشش آن جان که گردد فدای حسین | خوشش آن دل که دارد ولای حسین
خوشا آن زبانی که صبح و مسا | بخواند عزای شه کربلا
خوشا آن بنانی که سازد رقم | عزای شهیدان دشت الم
خوشا آن کسانی که اندر عزا | بگریند بر خیر و کربلا
خداوند سازد از آنها قبول | بود اجر ایشان بنزد رسول
بصحرای محشر بروز جزا | زکوثر دهد آب شان مرتضی
نمایند ماوا به خلد برین | به ایشان شود حور عین همنشین

حدیث در فضیلت جناب سید الشهدای علیه السلام وگریز بمصیبت آن مظلوم

مرا نکته آمد این جا بیاد | گزان نکته شد جان چو خاکم بباد
شنیدم من از راوی پاک دین | که تقریر کرد این حکایت چنین
که روزی بمسجد رسول خدا | سر سروران خاتم انبیا
گرفته به بالای منبر قرار | به اطراف منبر صغار و کبار
به ارشاد اصحاب مشغول بود | به احکام یزدان سخن می سرود
کناکه درآمد به مسجد حسین | شه تشنه لب سید عالمین
روان شد سوی جد خود باشتاب | گشوده نظر بر رخ آنجناب
در آنحال سلطان گلگون قبا | زشوقش به پیچید دامن به پا
درافتاد شهزاده روی زمین | زمین گشت محسود عرش برین
چه شهزاده را دید خیر الانام | بدان گونه بنمود قطع کلام
به تعجیل آمد زمنبر فرود | بسوی حسینش بغل بر گشود

در آغوش بگرفت فرزند خویش ... ببوسید رخسار دلبند خویش
ندانم کجا بود خیر الوری ... در آن دم که سلطان گلگون قبا
بدشت بلا با تن چاک چاک ... زمرکب در افتاد بر روی خاک
بجز نوک پیکان در آن سرزمین ... کس او را نمی بود پهلو نشین
نه پرسید احوال درد نهان ... کس او را بغیر از سنان سنان
بجز خنجر و تیغ و سنگ جفا ... نیامد کسی سوی آن رهنما
بهل خیرم الحال اینسان بیان ... برو بر سر باقی داستان
چه خیر البشر سید انبیا ... در آغوش بگرفت شاه هدا
به منبر دگر باره شد ره سپار ... زمهرش نشانید اندر کنار
پس آنگه ببوسید او را جبین ... بگفتا به اصحاب خود این چنین
رسول خدا است سید عالمین ... حسین از من است و منم از حسین
کند هر که آزرده او را ز خویش ... مرا کرده آزرده بی کم و بیش
مرا هر که آزرده کرد از جفا ... بیازرد از خود خداوند را

ایضاً حدیث در فضیلت جناب سید الشهداء ع و گریز بمصیبت آنجناب

ز راوی شنیدم حدیثی دگر ... که از ابن عباس گفت این خبر
که یک روز بر حلقهٔ انبیا ... بمسجد گرفته به محراب جا
صحابه باطراف خیر البشر ... چو هاله باطراف رخشان قمر
که گشتند داخل در آن انجمن ... چو مهر درخشان حسین و حسن
در آن دم شهنشاه کون و مکان ... بدامان الطاف بنشاند شان
پس آنگه چه بوسید روی حسن ... ز رافت به بوسید او را دهن

بد بعد از حسن سید عالمین
چو دید این چنین شاه گلگون کفن
دل نازنینش ازین غم شکست
روان شد سر شکش ز رخ بر کنار
اجازت گرفت آنزمان از رسول
بیامد بنزدیک خیر النسا
که ای مادر از مهر بر من نگر
بمسجد شدم با برادر روان
چه بنشاند ما را بزانوی خویش
حسن را بزد بوسه اش بر دهن
ببوسید زیر گلوی مرا
دمی روز مهرت بدین سو نما
نگر دارد م بوی ناخوش دهن
چه بشنید خیر النسا این کلام
بدلداری خنجر و کربلا
نگر دید آرام قلب حسین
چه باران بفصل بهار آن جناب
فغان اندر افتاد در نه فلک
زجا خواست خیر النسا آنزمان
دوآمد بمسجد بصد شور و شین
چه آمد بنزدیک خیر الانام

ببوسید زیر گلوی حسین
که او را ببوسید جدش دهن
برخساره عقد پروین ببست
بگریید ازین ماجرا زار زار
روان شد سوی خانه نزد بتول
بگفت این چنین خنجر و کربلا
کزین غم مرا گشته خونین جگر
بدامان جدم مرا شد مکان
ببوسیدن آورد صورت به پیش
مرا شد ازین غصه دل پر محن
ندانم چه باشد درین ماجرا
مرا از محبت دهن بو نما
که بوسید جدم دهان حسن
بدامان خود داد او را مقام
سخن گفت هر گونه خیر النسا
همی کردی ازین الم شور و شین
همی اختر افشاند بر آفتاب
برآمد خروشش از تمام ملک
نمود او بسر چادر و شد روان
بهمراه نور دو چشمش حسین
به تعظیم و تکریم کرد او سلام

چه دیدند اصحاب خیرالنسا
کناره گرفتند از آن مقتدا

نظر بر حسینش چو کرد آنجناب
بدیدش روان بر رخ از دیده آب

رسول خدا را دل آمد بدرد
بپرسیدش لب نازنین باز کرد

بخیرالنسا گفت ختم رسل
گلاب از چه باشد حسینم بگل

چه اشک حسینم رسد بر جبین
تزلزل درافتد بعرش برین

چنین گفت خیرالنسا با پدر
که ای رهبر اهل حق سربسر

ز نزد شما چون حسین و حسن
شدندی سوی خانه در نزد من

برخساره میریخت اشک از بصر
چو ابری که بارد به گلشن مطر

حسینم چنین گفت با من سخن
که بوسید جدّم دهان حسن

بمسجد مگر شاه کون و مکان
مرا بوی ناخوش شنید از دهان

که بوسید زیر گلوی مرا
حسینم کند گریه زین ماجرا

چو گفتار زهرا شنید آنجناب
بدین گونه فرمود او را جواب

دهان حسینم معطر بود
ز هر بوی خوشبوی بهتر بود

یکی نکته میباشد اندر نهان
نمی خواستم سازم او را عیان

نه طاقت مرا وقت گفتن بود
شما را نه تاب شنفتن بود

ولی چون حسینم دل آزرده گشت
مرا دل ازین غصه افسرده گشت

کنون راز پنهان کنم آشکار
بامر خداوند لیل و نهار

بیاورده از بهر من جبرئیل
بدین گونه پیغام ربّ جلیل

ز حالات این هر دو فرزند من
دو نوباوهٔ من حسین و حسن

بیاید زمانی درین دهر دون
که ای کاش گشتی جهان سرنگون

نباشیم ما اندران روزگار
نه بابش علی صاحب ذوالفقار

خوراند زهر جفا بر حسن
ز زهر جفا فرقهٔ مشرکین
دهن سرخ سازد ز خون جگر
حسینم ز بعد حسن اشقیا
چه گویم من از کربلای حسین
چه وارد شود اندران سرزمین
چه از قید مهرش برون سر کشند
شود کشته اصحاب و احباب او
رهایش نسازند دامن ز چنگ
نه اورا برادر بجا نه پسر
بگیرند اطرافش از هر کنار
نه کس گوید این سبط پیغمبر است
چو شد جسمش از تیغ کین چاک چاک
کند شمر نامی ز راه جفا
ز کین و ستم رو بسوی حسین
اگر بوسه گاه من آن حنجر است
حسینم اگر دیده گریان بود
چه این قصه زهرا شنید از پدر
بنالید نالیدنی زار زار
درآندم که افتد حسینم بخاک
که بندد ز غم چشم و گوش حسین

بروی لبش از اول بیدار آب زموز عطش خوان اسعد بباب

برون آیدش لخت دل از دهن
کنندش جگر پاره پاره ز کین
ببوسیدم اورا دهن مختصر
کنندش طلب جانب کربلا
بیان چون کنم ماجرای حسین
مبدل شود مهر یکسر بکین
برویش سپس تیغ کین بر کشند
به بندند بر چهره ابواب او
که تا رو کنند سوی روم و فرنگ
گذارند آن قوم بیدادگر
بشمشیر و تیر و سنان صد هزار
کسی آید ار سوی او خنجر است
در افتاد از پشت مرکب بخاک
بکف خنجر از آن گروه دغا
به خنجر ببرد گلوی حسین
مرا بوسه بر جای آن خنجر است
مرا دل ازین غصه بریان بود
بپاشید بر چهره لؤلوی تر
بگفتا پس آنکه بباب کبار
درآندم که شمرش نماید هلاک
که اندر عزایش کند شور و شین

که بردارد او را ز خاکش بدن — که پوشاند او را به جسمش کفن
که تابوت او را بگیرد بدوش — کشد از دل پر ز حسرت خروش
ز هر گوشه که گیسو پریشان کند — بدنبال تابوتش افغان کند
سپارند آندم که او را بخاک — گریبان که سازد از این غصه چاک
ز زهرا چو بشنید خیر البشر — بگفتا که ای نور چشم پدر
خداوند قومی در آخر زمان — کند خلق از زمرهٔ شیعیان
نمایند برپا عزای حسین — کنند از وفا جان فدای حسین
نشینند چون حلقه برگرد هم — فغان برکشند از دل پر ز غم
زنان شان بماتم سرای حسین — بگریند از غم برای حسین
چو مادر که گرید بفرزند خویش — برخساره سازند گیسو پریش
نمایند مردانشان چون پدر — که بر نوجوانش شود نوحه گر
همه نوحه خوان در عزای حسین — نوا از غم بینوای حسین
شه تشنه گفتا به خیر البشر — ز احوال ایشان مرا ده خبر
چه اجر است از بهر آن شیعیان — مهیا به نزد خدای جهان
چه گیرند مزد عزا از حسن — چه احسان بیابند ایشان ز من
به ایشان چه بدهی شما در جزا — چه بخشد به این قوم شیر خدا
بفرمود خیر البشر در جواب — بصحرای محشر بروز حساب
کنم من شفاعت بروز جزا — ببخشد گناهان ایشان خدا
به ایشان علی آب کوثر دهد — خلاصی ز صحرای محشر دهد
شما خود دهید ای دو آرام جان — بقصر جنانشان ز احسان مکان

در بیان شهادت حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام

دگر باره خواهم کشایم زبان
مرا گریه راه نفس بسته است
ندارد دگر تاب گفتن زبان
بگفتم که گویم از آن تاجدار
مرا نیست اندر دهن آن زبان
توان قطره کی شرح دریا کند
من آن گنگ بودم که در داستان
ازین ماجرا یک اشارت بس است
شکست آمد اندم به ارکان دین
چه عرش او بروی زمین جا نمود
نباشد عجب در جهان بعد ازین
چو بسمل بخاک و بخون خفته گشت
ز هر سو لعینان پرخاشجو
کشید از کمر شمر خنجر زکین
چه شد عازم کشتن آن جناب
چنان گشت باد مخالف عیان
تزلزل در افتاد اندر زمین
سیه گشت رخسارهٔ آفتاب
در آن حال زین العباد حزین
برافکن کنون دامن خیمه را
به بینم که بابم بمیدان چه شد

سخن گویم از باقی داستان
ازین ماجرا خامه بشکسته است
ندارد توان نوشتن بنان
شجاعت نگفتم یکی از هزار
که ذکر شهادت نمایم بیان
سخن شرح الکن به ایما کند
سخن را به ایما نمودم بیان
یکی حرف بس گر بخانه کس است
که شد بر زمین جای سلطان دین
زمین برتر از نه ثریا نمود
کند آسمان سجده گر بر زمین
از آن خفتن آفاق آشفته گشت
کمر بسته اندر پی قتل او
روان شد بسوی شهنشاه دین
در افتاد اندر جهان انقلاب
که شد تیره رخسارهٔ این جهان
غبار زمین شد بعرش برین
فلک سرنگون گشت همچون حباب
بفرمود با عمه اش این چنین
نظر باز سازم بدین ماجرا
شه دین ز جور لعینان چه شد

بر افکنده شد دامن خیمه چون	نظر کرد عالم شده تیره گون
مهی گشته طالع در آن تیره روز	خجل از رخش مهر گیتی فروز
سری بر سر نی بود جلوه گر	ز مهر درخشان درخشنده تر
به تکبیر شد صوت لشکر بلند	چه با نیزه گردید آن سر بلند
جهان شد ز غم پر خروش و نوا	برآورد روح الامین این ندا
که شد کشته فرزند شیر خدا	حسین علی سبط خیر الوری
بریدند از کین سری از قفا	که از مهر بوسیدیش مصطفی
بخون غرقه گردید جسمی بخاک	گران گشت جان علی دردناک
تنی گشت پامال کین از جفا	که پروردش از مهر خیر النسا
الهی بحق رسول مجید	که ما را مکن از کرم ناامید
الهی بحق شه لا فتی	که ما را مگردان از ایشان جدا
الهی الهی بحق بتول	که از ما کن این تعزیت را قبول
الهی بحق شه مجتبی	ترحم کن از فضل و احسان بما
الهی بحق حسین شهید	که ما را سیه نامه میکن سفید
الهی بزین العبادت قسم	که با ما مکن کار غیر از کرم
الهی بباقر شه بی قرین	که ما را مکان ده به خلد برین
الهی به جعفر امام هدا	کن از اهل مجلس قبول این دعا
الهی به موسی بن جعفر قسم	که ما را ملغزان به مهرش قدم
الهی به شاه خراسان رضا	چنان کن که باشی تو از ما رضا
الهی بحق تقی شاه دین	که ما را بگردان ز اهل یقین
الهی بحق نقی آن امام	که ما را ببخشا گناهان تمام

الهی بحق جلال حسن	که ما را بمیران بحال حسن
الهی به مهدی صاحب زمان	که ما را ز درگاه فضلت مران
کسانی که دارند عشق حسین	نمایند اندر عزا شور و شین
غم و محنت از جانشان دور کن	بمحشر با آن شاه محشور کن
توئی واقف از جمله اسرار من	ز کردار و گفتار و رفتار من
کسانی که کردند بر من جفا	نمودند از ملک و مالم جدا
تو آگاهی از حالت زار من	چگونه نمودند آزار من
بده هرچه دانی سزاوارشان	بطور عدالت کن آزارشان
ندارم بجز عشق آل رسول	ز حرمت کن این عاشقی را قبول

ز رحمت مرا از گنه پاک کن
بحرب بلا جسم من خاک کن

والسلام

تمت تمت

[illegible]

چهارشنبه بقیمت دوازده آنه خرید کردم محمد ...

هو الله تعالی شانه العزیز

بموجب قانون بیست و پنجم سنه ۱۸۶۷

عیسوی در دفتر رجستری گورنمنت

سرکار هندوستان ثبت گردید

کسی بدون اجازت اقل بندگان

میرزا ابوالحسن المتخلص بمحرم شیرازی

طبع نفرماید بتاریخ شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۹

بسم الله الرحمن الرحیم

لطایف حمد و ثنا و جوامع شکر و سپاس حضرت واجب الوجودی را شایسته و سزاست که همه را بدو روی نیاز است و او از همه کس غنی و بی نیاز در همه هستی جز او یکی نیست و در وحدانیت او شکی نه در هر سری سری مستور و در هر ذره هزار آفتاب معانی مکنون سبحان الله جلوهٔ اوست در هر منظری پیدا و آثار اوست در هر طلعتی هویدا و در هر کاشانهٔ مصباحی بدهن حکمت افروخته

هست در هستی نمایان نور هستی آفرین — آفرین بر دیدهٔ حق بین هزاران آفرین
شاهد این مدعا هستند ذرات جهان — موجد عالم بود بی شبهه رب العالمین

مقدس است پروردگاری که به ارادهٔ کلیه حقیقت انسانیه را از کتم عدم بعرصهٔ وجود بجلوهٔ ظهور آورده و بقدرت کامله و رحمت واسعه سبقت رحمته کل شیئ قامت قابلیت هر فردی از افراد موجودات را به طراز حکمت و پیرایهٔ معرفت و بخلعت گوناگون مفتخر و بعنایات بدیعه و نقوشات عجیبه سرافراز نمود

آن قادری که خلعت هستی ز لطف خویش — بر قامت وجود خلایق عطا نمود
آن ظاهری که نور ظهورش ز ممکنات — استار ظلمت عدم از چهره وانمود
سری ز عشق خویش بهر سر ودیعه داد — آنگونه که عقل ز فهمش ابا نمود

و از رشحات سحاب مکرمت و امطار غمام سمای مرحمت اراضی موجودات

وکشت زار کائنات را بشقایقهای حقایق بدیعه و ظهورات قدسیه و فیوضات
منیعه و ازهار حکمت و ریاحین معرفت سرسبز و به خلعت هستی سرافراز فرمود
متعالی است سلطان وجود و حضرت معبودی که گلشن آفاق را به انواع گلهای
رنگارنگ آراسته و به حلیهٔ شقایق حقایق پیراسته از هر گلی نو خواسته
که فطرت ارباب فطنت و اصحاب معرفت خواسته دهقان چمن آرای
نزهت و باغبان حدایق حرفت در هر قطعهٔ از قطعات دلکشش بدست یاری فلک
منقرنس در مهد خواطر به هزار ناز پرورده آباء علوی و امهات سفلی را مقرر
داشته تا مهیا کل موالید را بانواع شمایل بدیعهٔ منیعه زینت و آرایش داد

دست قدرت تا برای والهان کوی عشق	شاهد گل را بزیب رنگ و بو زینت نمود
شاهدی خوش بود لیکن چهره اندر پرده داشت	صبحدم باد صبا از چهره‌اش برقع گشود
بلبل بیچاره دید آثار دلبر را دراو	برکشید از دل فغان وز عشق او گوید سرود
آنچه ممکن خوانیش ذرات عالم سربسر	هر کسی با یک زبانی دوست را خواند درود

سبحان الله هیچ چشم نیکو سرشتی چنین بهشتی ندیده از هر شطرش عروسان روحانی
در غرفات زمردگون منور و از هر سمتش نسایم و روایح جان بخش در مرور
و در هر شاخسارش هزار عندلیب خوش الحان نغمه سرا و از هر طرفش هزار
سلسبیل گوارا در جریان گلهای آتشین را در اجواف برگهای زمرد رنگ
چون انجم بر سطح فلک بید رنگ فروزان بقسمی اوراق اشجار از هبوب صبای
صبحگاهی بکلمهٔ یا موسی انی انا الله رب العالمین ناطق گشته که هزار هوسی
شوق بفحوای وخرّ موسی صعقا از هوش رفته نسیم مسیحائی و روایح سحرگاهی شتابان
در مرور که شاخهای مریم گل مسیحائی در آغوش گرفته و چشم نرگس از حسرت
دیدارش باز و اوراق افنان بکلمهٔ هو المحبوب هوهو کنان و برگهای اغصان

از شوق سرسبزی دستک زنان مشاطهٔ قدرت بید عنایت عروسان چمن را
با کلیل های مرصع پیراسته سرو اخضر پوش از ناز و آزادی از فلک زبرد گون
بدعوی همسری گذشته شاهدان حله پوش و عروسان سبز پوش چون خود را
بکمال آرایش از جواهرات ازهار آراسته دیدند دامن عشوه گری و ذیل غنج
و دلال را بر کمر زده تا بساقهای بلورین و ساعدهای سیمین دلهای ناظرین را
از کف بربایند باری ذکرش مستغنی از آن که زبان تقریر تواند بعرصهٔ مقال
آورد و سر خشش مقدس از آن است که کلک بنان و تحریر ستان تواند در جریدهٔ

احوال آغاز سخنوری و آداب انشوی نگارد	بنت ممکن تا که ممکن وصف از واجب کند
واجب آید نصب را که اظهار از ناصب کند	میشود ظاهر کمال صانع از صنعت بلی
خط دفتر بی زبان تعریف از کاتب کند	و درود بید و تحیات بعید در آفتاب

سماء حقیقت و دارای اقلیم حکمت و معرفت و برازندهٔ رایت شریعت و
نمایندهٔ طرق طریقت و محبت الذی ظهر الموجودات با نوار شمس جماله و
بدئت الممکنات بشرف ظهور کینونیته و جلت فضله علینا و کثرت احسانه
و اعظم شانه فی العالم المتعلم فی مدرس علمک مالم تکن تعلم خاتم النبیین و
سید المرسلین احمد محمود ابوالقاسم محمد آنکه هست ❀ سرور اهل دو عالم پادشاه
ملک دین ❀ مظهر اسماء یزدان رحمة للعالمین ❀ بعد از آن مدح کسی
خوانم که در خم غدیر ❀ کرد او را مصطفی بر خود زایزد جانشین ❀ بود داماد و
پسر عم و وصی آنجناب ❀ آنکه خواندش حضرت یزدان امیرالمؤمنین

سبب نظم کتاب

ای طبع سخن سرای خرم	جان پرور و دل گرای خرم
غمگین دل خرم از چه داری	خرم بغم از چه رو گذاری

تو بلبل باغ کفتکوئی — خاموش نشسته از چه روئی
ای از تو جهان براحت و رنج — ای اژدر خفته بر سر کنج
ای از تو نوای هر سخنندان — وی از تو دوای دردمندان
ای از تو بلند سر بلندان — محبوب قلوب مستمندان
معروف نمای حسن دلدار — معلوم نمای یار و اغیار
ای شمع شب سرای امید — خورشید وه سمای امید
ای باعث زنده کردن نام — ماندز تو نام من در ایام
فرصت ز خدا طلب نمایم — وانکاه ترا سبب نمایم
آرم چه شدم سر رشته نظم — در سخنی برشته نظم
کاویژه شود بکوش رندان — مطبوع طباع هوشمندان
دوشینه شدم بمجلس عشق — می کفت سخن مدرس عشق
کی پاک دلان عشق ورزان — کویم سخنی کهران وارزان
کاین بیشه مقام شیر باشد — آزاده زجان اسیر باشد
آنکس که بعشق دل سپارد — دیکر غم جان و سر ندارد
دوراست اکر ز کشور دوست — هر جا که نشسته دوست با اوست
با دوست نشسته سر نهفته — نشنیده سخن ولی نکفته
چیزی نشود نجاب جانان — کر پرده شود تمام امکان
از عشق بود مدار عالم — از عشق بود جهان منظم
عشق است مدرک حقایق — عشق است محرک خلایق
بی شبهه کدای عشق شاه است — بر چرخ طریق همچو ماه است
این شعله چون شنیدم از عشق — از سینه فغان کشیدم از عشق

در مهلک عشق اوفتادم — فریاد برآمد از نهادم
دل را بکمند عشق بستم — وز هرچه بغیر اوست رستم
در بزم فصاحت ایستادم — لب راز پی سخن گشادم
روی سخنم به اهل دل هست — بر دامن اهل دل زنم دست
زیرا که جواهرات منظوم — باشد برشان بقدر معلوم
صاحبدل و کامکار دوران — جز حاجی میرزا حسین خان
کس نیست بملک هند دانا — وان کونه که او بود توانا
قونسول جنرال ملک ایران — سرمایهٔ عقل و فهم و عرفان
چون دید مرا بعشق خرم — ملک سخنم بود منظم
فرمود مرا بقلب آگاه — گفتم سخن از شجاعت شاه
شاه شهدا حسین مظلوم — لب تشنهٔ از فرات محروم
گلدستهٔ گلشن محمد — پرورده بدامن محمد
اندر نظرش پسند افتاد — فرمود مرا از لطف دلشاد
بر طبع کتاب امر فرمود — انعام و عطا و لطف بنمود
میرزا اسد الله آنکه در کار — باشد به امور او پرستار
آن کارگذار کار دولت — خود هست چه دوستدار دولت
از بهر بقای دولت شاه — شاهنشه آفتاب خرگاه
آن اختر برج شهریاری — وان گوهر درج تاجداری
سلطان جهان و ناصر دین — هم ناصر دین و ناصر الدین

اقدام نمود در طباعت
اهتمام نمود این کتابت

امّا بعد چنین گوید اقل خلق الله میرزا اسدالله جودان کارپرداز خانهٔ دولت
علیهٔ ایران در احوال طوطی شکرستان کشور دانشوری و عندلیب شاخسار
حکمت و گلبن حدائق معرفت اعنی میرزا ابوالحسن شیرازی المتخلّص به خرّم که بر
ضمیر منیر اکسیر نظیر فیض تاثیر روشن طبعان مخفی نماناد که در بدایت احوال که گلبن
مقصود در صحن ریاض آرزویش باوراق سرسبزی و اثمار گوناگون خرّم و نوگل
شباب که به ترشحات کامرانی و فارغبالی تازه و شاداب بود به تحصیل
معارف و صنایع مشغول و عندلیب فکرت در شاخسار معرفت بهوای گلزار
حقیقت به ترنمات روحانی و بیانات وجدانی بشارت پیک حضرت سبحانی
مترنم و از جملهٔ مدّاحان خاص و دوستان با اخلاص حضرت امیرالمؤمنین
اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السّلام و اولاد طاهرین او سلام الله
علیهم اجمعین میباشد و چون که رسم این چرخ کجروش این است که درین
عالم کون و فساد با دوستان خدا دشمن است که گلی را بیخار و نوشی را بی
نیش نمی گذارد در ولایت شیراز بدلیل العقارب و کالعقارب اذیت بسیار
از اقوام و اقارب باو رسیده خاصه از عمّوی او که بعد بعضی از ظلمه به آب
بی شرمی غبار مکنت و ثروت را از جیب و بغل احوال او شسته و چون که
ارباب معرفت چندان دل بستگی به اسباب دنیوی ندارند بطور ظاهر
معارضه نکرده دست توکل بدامن کافی المهمات زده در سنهٔ یکهزار و سیصد و
هفت بعزم مجاورت به نجف اشرف ترک وطن مألوف گفته و چونکه ابواب
آن گلستان حقیقت مسدود بود چون عندلیب بهوای گلزار مقصود با ظرف
و جوانب در طیران از تقدیرات حضرت احدیت و حوادثات کونیه و عوارضات
این عالم عنصریه بطرف هندوستان روان گشته چنای رخت مسافرت را

بفرستش مجاورت مبدل ساخته بیشتر از اوقات در خدمت ارباب معرفت
واصحاب بصیرت مشرف شده خاصه بشرف حضور مهر ظهور مصباح دانش
وکوکب باذقه منش سرکار عظمت وجلالت آثار امیر الامراء العظام
وسفیر السفراء الکرام جناب مستطاب اجل اکرم افخم آقای حاجی میرزا
حسین خان انصاری جنرال قونسول دولت علیه ایران صانها الله تعالی عن الحدثان
مشرف شده وایشان فرمودند که اشعار در تعریف شجاعت حیدر کرار
مثل حمله حیدری گفته شده است وکتابی در شجاعت گلگون قبای
عرصه کربلا که مشعر به اشعار آبدار بوده باشد گفته نشده است لهذا حسب
الفرمایش سرکار معظم الیه وطلب آمرزش از حضرت باریتعالی عز شانه
وخوشنودی رسول صلی الله علیه وآله واصحابه وقایع محاربه
وشجاعت حضرت سید الشهدا را با یاران آنجناب چون در آبدار رشته
نظم در آورده وبشجاعت الحسینی موسوم فرموده به امر خان
معظم الیه وبسعی واهتمام این داعی از بهر بقای عمر و
دولت وحشمت سلطان شاهنشاه دولت علیه ایران
وپیروان ویاران او را بزیور طبع مطبوع ساخته
شد امیدوار از خوانندگان و
شنوندگان چنانم که این بیچاره را
از دعا فراموش نفرمایند
حرره سنه ١٣٠٩ هجری نبوی
تمت تمت

هو الله تعالی

جلد سوم از کتاب

افصح الفصحا آقا میرزا

ابو الحسن شیرازی المتخلص

بنجم المسمی به مطلع الانوار

در بندر بمبئی بزیور

طبع درآمد

عز شانه

هو الله

جلد سوّم از کتاب آقا میرزا ابو الحسن شیرازی المتخلّص بخرّم المسمّی بمطلع الانوار

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اوّل این نامه نامی یزدان — خالق بیچون وحیّ قادر سبحان
آنکه تجلّی چه کرد نور ظهورش — روشن از او گشت جمله عالم امکان
آنکه بود ذاتش از نقوص مبرّا — قادر روزی رسان و خالق منّان
آنکه ز بس جلوه کرد هستی او کرد — شدّت پیدائیش ز چشم تو پنهان
آنکه مسلسل نمود طرّه محبوب — جمعیت خاطر حبیب پریشان
کرد هویدا از خاک تیره رخ گل — بلبل دلخسته را نمود نواخوان
کرد ز قدرت جمال شمع منوّر — قسمت پروانه کرد آتش سوزان
کرد عیان نه رواق و ساخت مدوّر — طلعت خورشید را نمود درخشان
خاتم پیغمبران نمود محمّد — رحمت للعالمین و شافع عصیان
کرد علی را وصیّ احمد مختار — همسر پاک بتول و باعث ایمان
کرد عیان یازده امام مطهّر — هادی مردم نمود و قاطع برهان
خواست نجاتش دهد ز آتش دوزخ — کرد به خرّم عطا محبّت ایشان

قصاید

قصیده در جواب میرزا حبیب اصفهانی در مدح سلطان بن السلطان بن السلطان الخاقان بن الخاقان بن الخاقان شاهنشاه صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته .

از ماه روزه روزی ما بود انتظار — شد عید فطر و فطر در او گشت برقرار
زان روز و روزه روزی صایم بهشت و حور — زین فطر و فطره فطرت نیکان شد آشکار
شد بسته بسته خرقهٔ زاهد چو دست دزد — شد رشته رشته سبحهٔ طاعت چو زلف یار
زان بسته بسته بستگی کار دل کشود — زین رشته رشته رشتهٔ جان گشت استوار
شد خورده خورده صورت زاهد نهان چو دود — شد رفته رفته چهرهٔ شاهد عیان چو نار
زان خورده خورده خورده شد از جام عشق می — زین رفته رفته رفته شد از چهر جان غبار
ساقی تو شیشه شیشه بیاور شراب ناب — مطرب تو زخمه زخمهٔ ناخن بزن نثار
زان شیشه شیشه شیشهٔ دل می شود جلا — زین زخمه زخمه زخمه جان میکند فرار
یارا ز خنده خندهٔ مینا رسد نشاط — وقتی که گریه گریه کند ابر نوبهار
زان خنده خنده خنده فزاید بلعل دوست — زین گریه گریه گریه زداید ز چشم یار
بلبل چه نغمه نغمه سراید بشاخ گل — گل لخطه لخطه چهره گشاید بمرغزار
زان نغمه نغمهٔ نغمهٔ عشق آیدت بگوش — زین لخطه لخطه لخطهٔ آسوده می گسار
می را چه جرعه جرعه کنی نوش جان بعیش — برگو تو قطعه قطعه ز اشعار آبدار
زان جرعه جرعه جرعهٔ مقصود در کشی — زین قطعه قطعه قطعهٔ لعلی بدست آر
برخوان تو فتحه فتحه ز اشعار مدح شاه — تا کسره کسره هیچ نماند ترا بکار
زان فتحه فتحه فتح کنی ملک افتتاح — زین کسره کسره کسر کنی حال انکسار

شاهی که نصر نصر من الله بنام اوست
زان نصر نصر من اللهش از یمین
دستش چه بهره بهره دهد خلق زاعطا
زان بهره بهرهٔ بهرهٔ کمتر بود جهان
سلطان جم سریر و منوچهر چهر راد
زان چهره چهره چهرهٔ مه نور بر از او
شاهی که فرقه فرقه مطیعان او جهان
زان فرقه فرقه فرقهٔ اول سخنوران
بین شعله شعله آتش تیغش بجان خصم
زان شعله شعله شعلهٔ شمع و فا مضیئی
نتوان ز نکته نکتهٔ از مدح او نوشت
زان نکته نکته نکتهٔ اول بود بجای
وقت عطا چه شاه کند بدره بدره بخش
زان بدره بدره بدرهٔ کمتر بود دو صد
ای سایه سایهٔ تو مرا سایهٔ همای
زان سایه سایه سایهٔ یزدان تو فی بخلق
من قطعه قطعه شعر چه خوانم همه بدیع
زان قطعه قطعه قطعهٔ شیرین دلپذیر
تا گرد گرد گنبد مینا بود مدیر
زان گرد گرد گرد نیفتد بدامنش
تا حلقه حلقه است برخ زلف مهوشان

شاهی که هست فتح فتحاش مشکبار
زین فتح فتح فتح فتحاتیش از یسار
هر قطره قطره آتش بود بیش از بحار
زین قطره قطره قطرهٔ کمتر بود قطار
از جلوه جلوهٔ رخ او آفتاب تار
زین جلوه جلوه جلوهٔ خورشید مستعار
شاهی که جوقه جوقهٔ غلامان او کبار
زین جوقه جوقه جوقه سلاطین نامدار
بین زره زره جسم عدویش بخاک زار
زین زره زره زرهٔ ظلم و جفا فکار
کرد فرقه فرقه اهل جهان اخط کنند کار
زین فرقه فرقه فرقهٔ اول شود نزار
زر صرّه صرّه بذل کند سیم بار بار
زین صرّه صرّه صرّهٔ کمتر بود هزار
باشد بفرق و فرق مرا از اهل روزگار
زین فرق و فرق فرق من این شد ز افتخار
من صفحه صفحه نظم کنم در شاهوار
زین صفحه صفحه صفحهٔ موزون و آبدار
تا سطح سطح ارض بدهر است برقرار
زین سطح سطح سطح بساطش استوار
خرم بود همیشه گل عیش شهریار

زان حلقهٔ حلقهٔ حلقهٔ طاعت بگردنم
زین خرمی همیشه مرا خرمی است کار

ایضاً در مدح شاهنشاه دولت قوی شوکت علیه ایران السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته کبیر

شب دوشین چه برگرد فلک سیاره شد پیدا
شدم مجنون چو دیدم شد جهان چون طرهٔ لیلا

جهان شد جمله قیرآگین چو روی زنگی جنگی
نهان خورشید خاور شد به پشت کوه چون عنقا

عیان شد زاغ مشکین پر در این گلشن بقلاشی
نهان شد کبک سیمین پر از این کوه و زین صحرا

شبی چون زلف مه رویان بلند و تار و آشفته
سیه روی و سیه چهر و سیه گون و سیه سیما

شبی چون قصهٔ فرقت دراز و سخت و بی پایان
از و شرمنده شام غم خجل از وی شب یلدا

بکار خویشتن حیران برخ پروین فشان گشتم
که چون شد بخت پا در گل که چون شد چهره خاک آسا

مرا عمر عزیز از کف بغفلت شد ندانستم
که این کشتی خورد طوفان شد غرق اندرین دریا

ز دستم شد برون آن دُر خذف چیان شدم رسوا
شدام مُرزوم چنین از کف امان از خجلت فردا

مرا شد دامن از این غم ز اشک دیده ام خونین
ز چشمم شد روان بر رو هزاران لؤلؤ لالا

که ناگه ماه من از در در آمد با رخی چون خور
قدش چون شاخهٔ طوبی رخش چون جنت المأوی

بر ویش موی او گفتی شده شیطان بخلد اندر
به پشت لب سیه خالش بکوثر کرده هندو جا

شقایق رو حقایق گو سمن بوی و سمن پیکر
وفا خواه و وفادار و وفاجوی و وفا افزا

ملایک خو ملایک رو ملایک بو ملایک وش
خطش عنبر خدش احمر لبش شکر برش دیبا

ارادت کیش و خیر اندیش و نیکو خلق و نیکو فر
حمایت خواه و دل آرا بدانش پیر و خود برنا

مرا در کار خود حیران چو دید آن ماه مهرآیین
نشسته مضطر و نالان بسر شور و بدل سودا

گشود از هم لب لعلش سخن گو شد چو دُر از وی
که ای افتاده در محنت سخن سنج و سخن فرما

نشینی از چه رو مضطر بکار خویشتن حیران
نسازی از چه رو رویت بدرگاه شه والا

شهنشاه فلک درگه مهین ماه و ملک دربان
جهانش جمله در فرمان چو جابلقا چو جابلسا

معین و ناصر ملت نگین خاتم قدرت
ز تیغش در امان ایمان ز جودش فقر ناپیدا

شه اسلام دین پرور معین دین پیغمبر
جهان برپا از او یکسر چو از روح روان اعضا

همان شاهی که در امکان نباشد همچو او سلطان
همان شاهی که در عالم بود بی مثل و بی همتا

شنیدم چون گشودم من پی مداحیش لب را
نمودم مطلعی تجدید از املا و از انشا

الا ای پرهنر شاه جوان بخت جهان آرا
ترا پیر خرد محکوم حکم محکم و الا

بنام ار ناصر دینی حقیقت ناصر دینی
که هم حق گوی و حق بینی هم از تو دین حق برپا

تعالی الله از این حسن و جمال و حشمت و شوکت
عطاک الله از این عقل و شعور و فهم و استعلا

ملک دربان فلک رفعت قضا توام قدر قدرتا
جهان گیر و جهان دار و جهان بخش و جهان آرا

تویی آنکس که از دستت بزعم ابر نوروزی
بریزد سیم و زر آنسان که گردد فقر استغنا

برون از آستین آری چو از بهر سخا دستت
خجل زاو ابر نیسانی شود شرمنده زاو دریا

بود قاصر زبان مدح گو از گفتن مدحت
همان بهتر که تا سازم زبان بهر دعا گویا

ز حق خواهم همی دائم که بخت و دولتت قائم
بود تا این جهان برپا تو باشی اندر و برجا

بود تا نیشکر شیرین بود تا مشک چین خوشبو
بود تا نور در اختر بود تا نشأ در صهبا

تن بدخواه تو بینم چو میخ خیمه اندر گل
بسر طماق و بر گردن طناب و جای زیر پا

بود خرم از آن خرم که از بهر تو میباشد
دعاگوی و ثناگستر چو در پنهان چو در پیدا

در مدح شاهزاده آزاده ولیعهد شاهنشاه دولت علیه ایران سلطان مظفرالدین میرزا ادام الله شوکته واقباله گوید

عید رمضان آمد و دل خرم از آنست
دل خرم از آنست که عید رمضان است

زاهد به پس پرده دگرباره نهان گشت
رخساره شاهد چو خور از پرده عیان است

لب‌ها همه در خنده و دلها همه خوشنود	شیرین دهن از بوسهٔ شیرین دهنانست
آفاق چو انجنت شد از موکب این عید	هین خاصه که بر تخت شهی شاه جوانست
مصداق هنر آیت عرفان شجر جود	معیار وفا اصل عطا چشم جهانست
شاهی که ز اوصاف پسندیده وحیداست	هم شاه جهان باشد و هم قطب زمانست
سلطان مظفر شه باذل که ز جودش	در بحر عطا غرقه گران تا به کرانست
بر صد جلالت چه نشنید که بخشش	صد حاتم طائی بعطایش نگرانست
خورشید جهان تاب ولیعهد شهنشاه	از عدل وی ایران همه چون ملک امانست
ای آنکه ترا حاجب درگاه بر تبت	افزون ز جم و جمله سلاطین کیانست
دی آیتی از خوی تو در خاطرم آمد	بر صفحه ام از خامه از آن مشک روانست
گفتم فلکت قدر شمارم بودم شرم	زین همت کوتاه که در پست مکانست
وصف تو نگنجد بزبان زانکه ترا وصف	بیرون ز مقام سخن و حد بیانست
آن به که سخن را بدعا ختم نمایم	زان رو که دعا روز و شبم کار زبانست
بر مرکز خود تا که بود ساکن و ثابت	این ارض و نه افلاک بگردش دورانست
بادا به بقای تو همی تا بود ایام	بادا مدد تو جهان تا که جهانست
خرم بمدیح تو چنان داد سخن داد	کارباب سخن را همه تحسین بدهانست

در مدح شاهزاده آزاده پور شاهنشاه دولت قوی‌شوکت علیهٔ ایران حضرت اشرف ارفع والا ظل السلطان مسعود میرزا دام الله شوکته و اقباله

صبحدم چون ابر نوروزی بطرف مرغزار	غنچهٔ گل بر شکفت و گرد افغان مرغ زار
بوی دلبر بود یا باد صبا کاین گونه گشت	مشک ریز و مشک بیز و مشک خیز و مشکبار

شد از آن پرتاب سنبل همچو تاب زلف دوست — شد از آن در خواب نرگس همچو خواب چشم یار

سبزه بر اطراف گلشن رسته چون خط بر جبین — لاله رنگین گشته همچون چهر یار گلعذار

از پی خدمت بپا سرو و ناز اندر چمن — همچو خادم ایستاده اندر کنار جویبار

از پی تعظیم گل خم شد بگلشن شاخ بید — وز پی تکریم گل شد چشم نرگس پرخمار

خیمه زد ابر گهربار از هوا و گرد باز — دامن گلزار و صحرا پر ز در شاهوار

خسرو گل بر سریر اخضری ماوا گرفت — سنبل و سوری بگردش چون خدم از هر کنار

بلبل بیدل بشاخ گل همی خواند مدام — همچو من او مدحت شهزادهٔ والا تبار

پور شاهنشاه ایران ظل سلطان آنکه او — با ظفر توام بقدرت یار صاحب اختیار

بحر مجدت چرخ رفعت اصل حشمت کان جود — منبع عدل و مروت بختیار و شهریار

مدحت او در جهان بهتر بود از هر کلام — خدمت او در جهان خوشتر بود از هر چه کار

معطی عصر و وحید دهر و مخدوم جهان — هادی راه و محب شاه و صاحب اختیار

چون نشیند بر سمند بادپا در روز جنگ — می نماید از اجل خصمش کشیدن انتظار

گر قدم بگذارد اندر گلستان فصل خزان — میشود گلزار خرم تر ز هنگام بهار

سایلی هرگز نشد محروم از او در جهان — شاعری از او نشد مغموم اندر روزگار

لطف و انعامش که بخشش بود بیحد و حصر — دست احسانش که جنبش چو بحر بیکنار

حد من نبود که مدح او را نمایم در جهان — زانکه نبود بی نهایت را عدد اندر شمار

بهتر آن باشد که کوشم در دعا ورد زبان — در بقای عزت و عمرش بنزد کردگار

تا بود در می خمار و تا بود در نی شکر — تا زمین دارد قرار و چرخ باشد بیقرار

دشمنانش سرنگون و سر بزیر و سر جدا — دوستانش سرفراز و شادکام و کامکار

در مدح نواب اشرف ارفع امجد والا شاهزاده آزاده امیر کبیر کامران میرزا

نایب السلطنه دولت قوی‌شوکت علیه ایران خلد الله ملکه و دولته

یار بی پرده درآمد ز در و کرد ظهور — دیدهٔ کور منور شد از آن لمعهٔ نور
این نکوتر که بهار است و کنون خسرو گل — بر سر شاخ و گیاهش چو ندیمان بحضور
آنچنان سبزه دمیده است بصحرا و بباغ — که خزان را نبود هیچ طرف راه عبور
خیمه زد ابر گهربار ز گردون بچمن — رقعهٔ ژاله فرستاد باطراف ثغور
رُفته فراش صبا صحن چمن را گوئی — خشکی هست که سازند ازو خانه طیور
سرو یکپا بلب جوی ستاده است مدام — گوئیا گشته همی از پی خدمت مأمور
بید بر سر زده پیکانکی از حلهٔ سبز — دارد از پادشه گل به ایالت منشور
بر سر شاخ صنوبر همه دم صلصل و سار — میزنند از پی احضار خلایق شیپور
بخبر امید بگلزار که شد موسم عیش — بربط آرید و دف و مزمر و تار و طنبور
هر طرف روی نمائید کنون خوشدل و مست — مستی از عشق رُخ یار نه ز آب انگور
مستی و خوشدلی از عشق رخ یار نکوست — هر که شد مست چنین باده نگردد مخمور
بر سرم خسرو عشق آمد و شد مالک ملک — دل طپان گشت چه در چنگل شاهین عصفور
ای معلم اکرم درس دهی لب بگشا — سخن از عشق بفرما نه ز جار و مجرور
تا چه بلبل بسرایم سخن از مدح کسی — که بود در همه آفاق بخوبی مشهور
آنکه باشد بزبان مدحت او خیر کلام — زانکه باشد بجهان خدمت او خیر امور
آنکه در مصلحت ملک امیریست کبیر — ناصرش ناصر دین است و بود او منصور
نایب سلطنت شاه جهان ناصر دین — آنکه بنمود جهان را بعدالت معمور
آنکه گر تیغ برآرد ز میان از پی جنگ — خصم را جلوه نماید بنظر روز نشور
آنکه چون دست گشاید پی احسان و کرم — میکند کان و خزاین که ببخشش رنجور

آن که در مدحت او لنگ شود پای خیال
آنکه بر دامن مدحش نرسد دست شعور

خرم از مدحت او خرّم و مشغول دعاست
که دعا را اثر غیب بود به ز حضور

در مدح نواب مستطاب ارفع والا شاهزادهٔ آزاده سلطان محمّد شاه ادام الله اقباله گوید

خرم شدم ز مژده ات ای پیک خوش لقا
خیر است مقدمت بک اهلاً و مرحبا

برگو بشارتت بمن ای مهربان بشیر
برخوان تو مژده ات بمن ای هدهد صبا

کز مژدهٔ تو گشت مرا جان قرین عیش
کز مژدهٔ تو گشت مرا دل ز غم رها

تکرار کن حکایت جانان بجان من
اظهار کن محبت دلبر بدل مرا

کز گفتن تو میرود اوضاع غم هدر
کز گفتن تو میشود اسباب غم هبا

گفتی سخن ز شاه مظفر بجو بگو
گفتی بهند میرسم از ری بیا بیا

آوردهٔ بماه ز رخسار مهر نور
آوردهٔ بشاه تو تشریف پادشا

صاحب قران شهنشه گردون سریر او
سلطان عصر ناصر دین سایهٔ خدا

تیغی روانه کرده ز طهران بسوی هند
کز جلوه اش بچرخ کند چهره خور ضیا

شمشیری ار به بحر زنی میزند شرار
شمشیری ار بکوه زنی بر کند ز جا

فتح و ظفر نوشته بر او کاتب قدر
امر غزا سپرده بدو حاکم قضا

از بهر مصدر هنر و مخزن کرم
از بهر منبع ادب و معدن صفا

سلطان محمّد آن شه بی مثل و بی نظیر
دیباچهٔ مروّت و سرمایهٔ عطا

شاهی که ماه از رخ او گشته منفعل
هم شاه و شاهزاده و هم سرور و رهنما

تاجی دگر نموده عطا شاه تاجبخش
کز حدّ و حصر هست برون قیمت و بها

یک قطعه زر مرصّع از درّ شاهوار
تکلیل از جواهر و تکمیل از ضیا

از

از بهر گوهر صدف عصمت و شرف / از بهر اختر فلک عفت و حیا
فرخنده مادر شه با علم و فضل و جود / سلطان محمد آنکه بود منبع سخا
شاهی که آورد پی بخشش ز آستین / بیرون چه دست خویش کند فقر را غنا
تا ارض برقرار و بود چرخ بی قرار / تا آید از زبان دعاگو برون دعا
باد انجمن دل شه شاد از مراد / باد احفیظ و حافظ او در جهان خدا

در مدح حضرت اجل اکرم افخم آقای اکبر شاه دام اقباله واجلاله العالی

منم به بهشتم یا که خواب می بینم / دوباره خویش چو ماهی در آب می بینم
بجلوه دلبرکان ظریف سیمین ساق / بهر طرف ز پی فتح باب می بینم
برای بردن دلهای مستمندان یار / کشیده از رخ رخشان نقاب می بینم
دو زلف یار بر رخسار همچو خورشیدش / چو افعی است که بر آفتاب می بینم
کسان که زاهدکان بوده اند دور این ملک / ز توبه توبه ز زهد اجتناب می بینم
کسان که از همه قید جهانیان رستند / ز زلف یار بگردن طناب می بینم
کسان که از ره مسجد بدر نمیرفتند / بسوی میکده شان با شتاب می بینم
بغیر من همه از بخت خویشتن خوشنود / کف از حنا و لب از پان خضاب می بینم
چه چشم یار بخوابست بخت من گوئی / بسوی آب روم چون سراب می بینم
ز خواب اگرچه شود بخت خفته ام بیدار / بمدحت شه عالیجناب می بینم
مهین بزرگ جلالت مآب اکبر شاه / که کار او همه خیر و ثواب می بینم
بدرگهش همه شاعران مدحت گر / ز فیض مرحمتش کامیاب می بینم
کنم بمدحت او باز مطلعی تجدید / که دست مکرمتش چون سحاب می بینم

جمال دوست مگر بی نقاب می بینیم — که سایه افکن از او آفتاب می بینیم
ز بسکه نور فشاند ز هر طرف خورشید — ز رشک چهرهٔ او در حجاب می بینیم
بسیم لرزه چو سیماب در خزانه همی — ز بیم بخشش او ز اضطراب می بینیم
تبارک الله از این قدر و مرتبت که بکاخ — زبان گشوده چو من شیخ و شاب می بینیم
بگاه رزم قضا پیش رو قدر محکوم — فلک سمند و هلالش رکاب می بینیم
اگر ز خشم وی افتد اشارتی در آب — هزار بیشه غضنفر در آب می بینیم
بقهر تیر نگاهش کند بخصم دغا — همان عمل که ز تیر شهاب می بینیم
ز لطف ناظر مهرش همان کند با دوست — که در چمن به بهار از سحاب می بینیم
تو آنکسی که کند در هوایت ار پرواز — ذباب صید بدامش عقاب می بینیم
زبان بذکر دعا ساز حزما مشغول — دعای دلشدگان مستجاب می بینیم
هماره تا که بود روزگار در گردش — ز دور دهر ورا کامیاب می بینیم

در مدح سرکار مقرب الخاقان امیر الامراء العظام حاجی میرزا حسین خان انصاری جنرال قونسول دولت قوی شوکت علیه ایران دام اقباله العالی

آوخ ز غفلت من و درد از روزگار — کز این دو شد ز دست مرا عمر و اعتبار
چل سال بیش رفت ز عمرم بدور چرخ — سر در نبردم آنکه کنم در جهان چکار
تحصیل علم و فضل و هنر کردم آه گشت — زین دو نتیجه حاصل من رنج و افتکار
تولید علم و فضل حیا بود و شد حیا — مانع مرا از آنکه کنم شغلی اختیار
گر زان مرا بصدر مجالس دهند جای — گر زان مرا ببزم اکابر دهند بار
کاری نکردم آنکه کنم رخنه بچنگ — راهی نبردم آنکه زنم زخمه بتار

یا آن نشد مساعد من چرخ کج سیر
آن یک شود پسند نظرهای بی نظیر
با آن جمال و حسن توانم فزود قدر
تا خواندم فلان فلانی ببزم خویش
سازی کنم چو ساز کند جمله کارساز
یک غمزه اش بکار کنم دل برم ز دست
جامی دهم بدست وی از باده عمیق
نی آنکه علم و فضل کنم پیشه تا ز من
بودم درین خیال که از عالم عقول
دریادلی و قطره نسازد ترا غریق
دنیا چه قدر دارد گزاو بری تو رشک
داری تو گوهری و بود مشتری او
در تو گوهریست ز دریای معرفت
میرزا حسین خان صفیر آنکه در جهان
شخصی که اوست مصدر فضل و کمال و عقل
هم پیر پیش راه طریقت بعلم و فضل
ارد برون چو دست سخا را ز آستین
افتد اگر شراره از قهر او بجبر
گردد اگر هزار چو من مدح خوان او
تا ارض در سکون و بگردش بود سپهر
بادش همه روزه عزت و اجلال بر دوام

رخساره همچو ماه دهد زلف همچو مار
این یک شود کمند جگرهای داغدار
دلها ز غمزه خوار کنم جانها نزار
گردد چو مطربان طرب جو به بنده یار
دستی زنم بچنگ کند چنگ زر نثار
یک جلوه اش بچشم دهم جان کنم نثار
دل خوش کند مرا شود سرخوش از عقار
نفرت برد چنانکه ز زاهد شراب خوار
آمد بگوش هوش سروشم که ای فکار
خورشید را ز ذره نباشد برخ غبار
گیتی چه شان دارد گزاو شوی تو زار
شخصی که می شناسد او در شاهوار
خواهان گوهر تو بود شخص نامدار
خورشید آسمان جلالست و افتخار
شخصی که اوست منبع عرفان و اقتدار
هم شیر بیشه گاه شجاعت بکارزار
فقر از میان اهل جهان میکند فرار
سوزد اگر سراسر عالم شود بخار
نتوان نوشت مدحت او را یک از هزار
تا در شکر حلاوت و تا نشاء در عقار
بادش همیشه شوکت و اقبال برقرار

غزلیات

بجز مجنون که میداند رموز روی زیبا را — که لیلی چهره آراید و یا نی چهره لیلی را

دل از کف داده میداند جهانبند دل از دلبر — که دل آرا دل آراید و یا نی دل دلارا را

به بند زلف مه روئی اسیر افتی اگر دانی — که سیما زلف آراید و یا نی زلف سیما را

به نخل قد دلبر بین تو مشکین زلف خرمائی — که خرما نخل آراید و یا نی نخل خرما را

کشی چون جان شیرین گر به بر معشوقه را دائی — که اعضا روح آراید و یا نی روح اعضا را

چه خوش داند گل این مطلب که شورش میند از بلبل — که غوغا حسن آراید و یا نی حسن غوغا را

بصفحه روی او بینی چو نقطه خال اگر گوئی — که دانا نقطه آراید و یا نی نقطه دانا را

اگر یک جرعه می نوشی ز جام عاشقان دانی — که صهبا جام آراید و یا نی جام صهبا را

اگر چون قطره خود را گم شماری در صدف بینی — که دریا قطره آراید و یا نی قطره دریا را

بآن زنگار گون خطش اگر خدرا نهی بینی — که صحرا سبزه آراید و یا نی سبزه صحرا را

بیا بنشین دمی با مار قلبا بز تماشا کن — که اعدا کینه آراید و یا نی کینه اعدا را

اگر جانرا کنی سودا العشق یا رمی بینی — که سودا عشق آراید و یا نی عشق سودا را

حقیقت دانی ار بر گو جوانی در خور جرم
که معنی لفظ آراید و یا نی لفظ معنی را

ای آنکه بوعده کرده شادم مرا — از یاد میروی بکن یاد مرا

از بهر خدا بیا و یکدم بنمای — از زحمت انتظار آزاد مرا

این دوری و درد را که من میکشم — آخر بکند فراق بنیاد مرا

ای باد صبا زیار بوئی بمن آر — تا آنکه نداده هجر بر باد مرا

ای اختر بخت من چه بوجی ز فلک — از چرخ گذشت آه و فریاد مرا

کوته سخنم اگر چه ای زلف بلند | این فکر خراب کرده آباد مرا
جز آن الفی که قامت یار منست | حرف دیگری نگفت استاد مرا
لیلی روشنم بغمزه مجنونم ساخت | شیرین لب من نمود فرهاد مرا

خرم شده ام بعاشقی روز الست
این قرعه بنام نامی افتاد مرا

جز نقل باده نیست بلب گفتگوی ما | مفتی بدوش می کشد از جان سبوی ما
جانم فدای خاک ره پیر میفروش | گر می برآرد آنچه بود آرزوی ما
نبود غم ار بچهره غبار گنه نشست | پیر مغان بباده دهد شست وشوی ما
ما را بدیر و مسجد و میخانه کار نیست | منظور دلبر است ازین جستجوی ما
دانی قبول طاعت ما عاشقان ز چیست | از خون دل جدید شود هی وضوی ما
ما رو بسوی دوست نمودیم از جهان | ای مدعی چگونه شوی روبروی ما

خرم بیار نیست کسی را چه نسبتی
از آب دیدگان بود این آبروی ما

دلا چگونه کنم چاره اضطراب ترا | خدا خراب کند خانهٔ خراب ترا
به پیچ و تاب سر زلف یار افتادی | چگونه دفع کنم از تو پیچ و تاب ترا
تو آفتاب جهانگیر خواهی از من و من | چگونه پیش تو آرم شب آفتاب ترا
الا که میبری از من پیام سوی حبیب | چسان حساب کنم اجر بیحساب ترا

مباش زاهد کاغرة تا چه اجر دهند
گناه خرم عمدیده یا صواب ترا

دردی که از فراق تو بر جان رسد مرا | دل خون شود ز دیده بدامان رسد مرا
دل پر ز خون ز دوری دلبر شود ببر | جان بر لب از جدائی جانان رسد مرا

هر شب ز دوری رخ و زلف تو تا سحر — بانگ فغان ز سینه بکیوان رسد مرا

آئی اگر ز مهر در آغوش من شبی — دردی که بر دل است بدرمان رسد مرا

گردد اسباب جمعیت از بهر خاطرم — دست ار بآن دو زلف پریشان رسد مرا

خرم براه عشق قدم گر نهی بصدق
کار از جناب دوست بسامان رسد مرا

ساقیا از حلق مینا ریز در ساغر شراب — تا زند یکباره بر سینه باد غم آذر شراب

من نگویم باشدت در کوزه یاقوت روان — قوت روح است آنکه باشد راح جان پرور شراب

جان فدای راه او بادا که آرد مژده — کاروان آورده است از جانب خلر شراب

آنکه سازد چاره درد غم عشاق زار — و آنکه آرد بر سر مهر و وفا دلبر شراب

من کجا دلبر کجا هیهات گر ز چشمان او — بوسه بردارم که گوئی خورده ام بی شراب

تا ننوشم می نگویم حال دل با یار خویش — دلنوازیها کند با عاشق مضطر شراب

تا که دید آن چشم و مژگان خرم دلداده گفت
گوئیا خورده است ترکی دست بر خنجر شراب

اهل دل راز در خانهٔ جان باید خواست — همت عاشقی از پیر مغان باید خواست

بر در میکده با صدق و صفا باید رفت — یعنی از پیر مغان بخت جوان باید خواست

آنکه با نام و نشان است ندارد فرصت — فرصت از مردم بی نام و نشان باید خواست

از دم پیر مناجات مدد باید جست — از پی گفتن حاجات زبان باید خواست

بر در عشق با آهنگ و نوا خرم زار
حاجت خویش بصد آه و فغان باید خواست

دادم دل از وفا بهای جفا عبث — دیدم هزار گونه جفا در وفا عبث

بردم هزار رنج پی گنج وصل دوست — دادم پیام خویش بباد صبا عبث

دیدم جفا و جور ز بیگانگان بسی   تا از وفا بیار شدم آشنا عبث
آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه   ناز و کرشمه باز فروشد بما عبث
برگوش عاشقان سخن واعظان هدر   بیمار عشق را ز طبیبان دوا عبث

گفتم مگر که صاف کنم از صفا دلش
خرم دلی که صاف نباشد صفا عبث

آنچه دوشم ز هجر یار گذشت   نکند بر کس این مدار گذشت
هر دم از فرقتش هزاران سال   بر من زار بیقرار گذشت
چشم مردم بخواب و دیدهٔ من   اندر او ز اشک جویبار گذشت
تا که آن بی وفا کناره گرفت   طفل اشک من از کنار گذشت
ای صبا از منش ببر پیغام   گر توانی بآن دیار گذشت
کو بآن سرو قد گل رخسار   شور و افغانم از هزار گذشت
از جفا بگذر ای فدای تو من   کی تواند ز یار یار گذشت
دوش کردی حرام خواب مرا   بر تو چون خواب خوشگوار گذشت
کن حذر آهی ار کشم از دل   نکند از تو کردگار گذشت

خرم ار این غزل پریشان گفت
از پریشی زلف مشکبار گذشت

مزن بر این دل بیطاقت ای نگار انگشت   مکن بخون کسان از جفا نگار انگشت
فتاده در گرهٔ زلف یار دل نشود   گشاده یک گره ار با شدم هزار انگشت
ندیده تا صنم آن روی تا که از حیرت   بماندش بدهن تا صف شمار انگشت
شکسته خاطر بلبل ز چیدن گل گشت   که رنجه کرد دست ای باغبان بخار انگشت
اشاره کرد کند آشکار عشق مرا   کسی نکرده اشارت به آشکار انگشت

اگر طبیب نهد دست بر دل خرم
شود چه لاله اتش از سوز داغدار انگشت

بعد مردن باد اگر خاکم برد در کوی دوست / زنده میگردد مرا عظم رمیم از بوی دوست
مرده آن باشد که گردد دور از دیدار یار / زنده جاوید باشد کشته بازوی دوست
خلد را زاهد کشد گر تا قیامت انتظار / شد مرا حاصل کنون فی انتظار از خوی دوست
ماه را گفتم که باشد چون رخ زیبای یار / سرو را گفتم که ماند چون قد دلجوی دوست
زین سخن شرمنده گشتم زانکه نبود سرو ماه / این یکی چون قد دلبر آن یکی چون روی دوست
دشمن بیدادگر خار است و نتوان دید دوست / تا نشیند در مقابل خار در پهلوی دوست

جان و سر بگرفت در کف خرم از بهر نثار
انتظار یک اشارت دارد از ابروی دوست

مریض عشق ندارد بغیر وصل علاج / اسیر هجر نه پوید بجز وفا منهاج
شب دراز اسیران عشق را تا صبح / چه داند آنکه بود خفته در میان دواج
بملک عشق شهنشاه میشوم آن دم / که بوسهٔ ز لب آن صنم بگیرم باج
الا که روی ببازار عاشقان داری / بغیر نقد روان هیچ چیز نیست رواج
نمانده صبر بدل کم طلب که شد محروم / بر آن شهی که طلب کرد از خرابه خراج

بر طبیب بگفتم ز درد عشق بگفت
به خرمی ز لب یار بوسه ایست علاج

هر کرا همچو من زار بود یار ملیح / چه عجب گوید اگر شعر شکربار ملیح
گر کند روی ترش تلخ نگردد کامم / پیش فرهاد ز شیرین همه کردار ملیح
شوخ شیرین لب من شور برانگیخت از ناز / خندهٔ او شکرین گوهر گفتار ملیح
دلبران را بود از رفتن و گفتن تمکین / یار شیرین مراهست همه کار ملیح

برخش حلقه زده مار صفت زلف سیاه	کس ندیده است که بر ماه بود مار ملیح
گر بگویم که بود همچو قدش سرو چمن	سرو را نیست چنین قامت و رفتار ملیح

گفت خرم که بدل بوسه خرد قیمت جان
هر که را هست چو من زار بود یار ملیح

شاهد گل بنشست بر سر شاخ	فرودین است و باغ چه انکاخ
رخت ناید کشید در گلزار	گل احباب شاب والاشیاخ
گر نگوئی که گشت گستاخی	بلبل غم رسیده شد گستاخ
ناله از دل کشید در غم عشق	آخ از درد عشق جانان آخ

از غم درد عاشقی گردید
تنگ بر خرم این جهان فراخ

ز دلجوئی مرا از سینه رفع غم نخواهد شد	اگر یک قطره برداری ز دریا کم نخواهد شد
مرا دردی است اندر دل که جز دلبر نمیداند	مرا عهدیست با جانان که چه او محکم نخواهد شد
طبیبا زحمت بیجا مکش اندر علاج من	که زخم سینهٔ عاشق به از مرحم نخواهد شد
برو بربند ای واعظ لب از گفتار بیجا	ز درس و بحث بی معنی کسی آدم نخواهد شد
بیک حرفی که گفت الکن نخواهد شد زبان آور	بجامی کش بدست آید فقیری جم نخواهد شد
اسیر قید این عالم نگردد مرد آزاده	الف از نقطه ای مهمل صفت معجم نخواهد شد
بیا ای ساقی رندان بده پیمانهٔ ما را	جهان را آب اگر گیرد مرا پا نم نخواهد شد

نه هر کس خنده زد از لب بود خرم درین عالم
میان صد هزاران کس یکی خرم نخواهد شد.

من آن خواهم بهر عالم که آنرا یار میخواهد	تمنا دارم از دل آنچه را دلدار میخواهد
رضای من در آن باشد که آن باشد رضای او	چو از غمخوار بگذارد چه با غمخوار میخواهد

بجو دکتر ببابل ای آنکه داری عزت و دولت ترا آن کس که عزت داد ما را خوار میخواهد
طبیبا در علاج درد من تا چند میکوشی مرا آن کس که داد این درد را بیمار میخواهد
ترا در کعبه میدانی که میخواهد چنین زاهد مرا آن کس که اندر خانهٔ خمار میخواهد

بخرم ناصح از عشقش نصیحت چند میگوئی
تو از جانم چه میخواهی دلم این کار میخواهد

آن سر که شری از دوست روی گذر ندارد از کار ملک هستی یکجو خبر ندارد
در کارگاه امکان عشق است کارفرما بیکاره آنکه از عشق شری بسر ندارد
آنکس که عشق جانان از جان خرید و دل داد غیر از جمال جانان کس در نظر ندارد
جان در هوای جانان چون مرغ نیم بسمل دارد هوای پرواز صد حیف پر ندارد
آنرا که خرقه پوشد ز اهل طریق مشناس غیر از زیاد تذویره کار دگر ندارد
دل سوخت از غم هجر لب بسته از شکایت یارب ندانم از چیست آهم اثر ندارد

چون حلقه چشم بر در دارد براه جانان
نخل امید خرم کوئی ثمر ندارد

بر دل خدنگ غمزهٔ دلدار میرسد گویا که قاصدی بمن از یار میرسد
باد صبا ز گیسوی دلدار میوزی یا کاروان مشک ز تاتار میرسد
یارب فراق چیست که شام و سحر از و خون دلم ز دیده برخسار میرسد
ای دل شعار عاشق مسکین تحمل است بروی اگرچه طعنه ز اغیار میرسد
بلبل تحملی بکن ار عاشق گلے برپای نازکت تو اگر خار میرسد
حاجی براه کعبه شتابان چه میروی دستت بروز وصل بدیوار میرسد

خرم زیارت دل صاحبدلان کند
جائی رسد اگرچه ازین کار میرسد

یار شیرین سخن تنگ دهان می آید
جسم خاکی نگران باش که جان می آید

همره ناقهٔ لیلی همه جا مجنونست
که جرس از غم ایشان بفغان می آید

موج خون است روان از دل فرهاد چو نهر
تا ز شیرین سخنان قصه میان می آید

عشق دلدار گرفته است ره خانهٔ دل
بی دلیل است ولی خوش بنشان می آید

چون سخن از دهن یار میان آرم من
بیقین هیچ ولیکن بگمان می آید

ترک چشمش چه شود مست و کشد خنجر کین
شیر ازین آهوی مشکین بامان می آید

میکند شرح ستمهای قفس با گلزار
خرما طوطی طبعت چه زبان می آید

صبحدم بر شاخ گل بلبل چه ماوا می کند
از دل پر خون ز سوز عشق آوا می کند

نقد جان آورده کوئی بر سر بازار عشق
جمله را با یک نگاه دوست سودا می کند

آنکه عاشق شد چه بلبل در ره دیدار دوست
کی ز طعن خار و طعنه غیر پروا می کند

عشق نتوان در دل پنهان نمودن زانکه او
صاحب خود را بهر جا هست رسوا می کند

عشق سلطانست و در هر سر که میگیرد قرار
خانهٔ عقل و صبوری جمله یغما می کند

آری آری جا نمی گیرد بیک کشور دو شاه
عقل بگریزد چو عشق اندر سری جا می کند

عشق چون زد خیمه در صحرای دل خرم شدم
دامنم زان اشک چشمم همچو دریا می کند

دل من بستهٔ زلف دوتا شد
خمیده قامتم زین ماجرا شد

ندارم شکوه از بخت بیدار
کز او حاجات من یکسر روا شد

اگر در قید زلفش دل در افتاد
بحمد الله ز قید غم رها شد

چو من بلبل در او دل بی نوا بود
ز فیض عشق گل صاحب نوا شد

ز رشک چهر همچون لالهٔ دوست
بگلشن پیرهن گل را قبا شد

سخن گر تلخ گفت آن یار شیرین ... مرا زان درد بی درمان دوا شد

به اغیار آنهمه مهر و وفا کرد
نصیب خرم مسکین جفا شد

مدتی شد که نشد با تو مرا الفت و شنود ... از چه رو طالع بیدار مرا خواب ربود
در فراق تو مرا تاب توانائی نیست ... سوزدم آتش عشق و نبود ظاهر دود
تا که شد از دل بیمار خبردار طبیب ... بوسهٔ از لب لعل تو مرا نسخه نمود
خال بر روی نکوی تو چه دیدم گفتم ... این سپند است بر آتش زنی چشم حسود
می نپرسی تو از آن ابروی خم گشته چو تیغ ... دارد از بهر تو خون ریختن خلق چه سود
شادم از کشته شدن لیک از آن غمگینم ... که شود دامنت از کشته من خون آلود

منت از خنجر مژگان تو دارد در بر
جوی خون دل خرم برخ از دیده گشود

آنکه زد زخم جدائی بدلم باز آمد ... بر سر کشتهٔ خویش آنهمه طناز آمد
مژده ایدل که نثار قدم دوست شوی ... قاتل از لطف بمقتول چه دمساز آمد
یکدم آرام بگیر ایدل سرگشته من ... که ترا آن مه نو همدم و همراز آمد
همچو پروانه بسوزد پر و بالش چه عجب ... آنکه در آتش عشق تو به پرواز آمد
کشتهٔ عشق بود زنده دل اندر دو جهان ... گو بزن تیغ که در کوی تو سرباز آمد

دم مزن خرم اگر سوخت ترا آتش عشق
کی شنیدی تو که پروانه به آواز آمد

عاشق خستهٔ غمدیده بدلبر چکند ... مرد بی برگ و نوائی به توانگر چکند
مستمع گوش بعرضش ندهد واعظ شهر ... مید هد طول سخن بر سر منبر چکند
آنکه شد مایل بالای بتی سرو اندام ... سوی گلشن چه رود سرو صنوبر چکند

دل کبوتر صفت و عشق چه سرپنجهٔ باز
پیش سرپنجهٔ شهباز کبوتر چکند
شوخ سرمست من از چرخ جفا یاد گرفت
ورنه بر گردن خود بسته دو چنبر چکند
گر نه از جان دل من سیر شد از چیست که رفت
در خم طرهٔ پیچیده چو اژدر چکند

دور اگر ماند ز دلدار دل خرم زار
با جفای فلک و گردش اختر چکند

هر که در سینه چو من عشق نگاری دارد
کی بسر عقل و بدل صبر و قراری دارد
حاش لله که کند گوش بناصح عاشق
نیست مختار خود آنکس که مهاری دارد
آنکه شد عاشق گلروی چو بلبل پروا
کی بسر از ستم ناوک خاری دارد
غم مخور بلبل بیدل چه من از دوری دوست
زانکه هر دی ز پی خویش بهاری دارد
از چه شد روی بصحرا پی صید اندازی
آنکه در شهر چو من خسته شکاری دارد
روی من نیست دگر سوی مگر کشور دوست
هر کسی روی کنون سوی دیاری دارد

دل خرم بود از عشق رخش پاک چه غم
گر چه رخسار وی از هجر غباری دارد

ما را شکنج زلف تو در پیچ و تاب کرد
فریاد ازین سیاه که عالم خراب کرد
بر خود شکن نهاد و دل زار ما شکست
بر آتش او فتاده و ما را کباب کرد
آشفته جمعها ز پریشانی این عجب
یک مو نگر بگردن صد دل طناب کرد
پروانه وار شمع رخت خواهم آه زلف
فانوس وش میانه خودش را حجاب کرد
ظلمی که کرد دهر خم زلفت بجان زار
نتوان بعمر یکسر مویش حساب کرد
دامن چو زاهدان ز چه برچیده زلف تو
گویا ز آب دیدهٔ من اجتناب کرد

بی مهری حبیب و جفای رقیب بین
جاری ز چشم خرم دلداده آب کرد

ایدل آسوده درین دار فنا نتوان بود — فارغ از غدغهٔ نفس دغا نتوان بود

مایل و شیفتهٔ دیو هوس نتوان شد — از شه مملکت عشق جدا نتوان بود

خوش عروسیست جهان عاشق وی نتوان گشت — غافل از مرحلهٔ دار بقا نتوان بود

خویش را همدم دنیای دنی نتوان کرد — تابع شهوت و در قید هوا نتوان بود

جای در سینه بجز مهر علی نتوان داد — زانکه این خانه بجز جای خدا نتوان بود

غیر حیدر ز کسی حاجت خود نتوان خواست — جز در خانهٔ آن شاه گدا نتوان بود

خرما دل بجز آن یار بکس نتوان بست — پیش ارباب وفا جز بصفا نتوان بود

تا برخسار تو آن زلف گره گیر افتاد — پای دل در خم آن زلف گره گیر افتاد

پند پیران نشنیدم بمکافات عمل — عاقبت ایندل دیوانه بزنجیر افتاد

یکدم از حال من ایدلشدگان یاد کنید — که ز ابروی ویم کار به شمشیر افتاد

زود بود آنکه جدائی کند از دل دلبر — زانکه توفیق چنین وصل بکف دیر افتاد

من بغربت نه بعمدا ز وطن افتادم — هرکه هر گوشه که افتاد ز تقدیر افتاد

هند جائی است فرحناک ولیکن دل من — هست غمگین که چرا کار بتاخیر افتاد

زانکه در سر هوس ملک خراسان دارم — سر و کارم همه با نالهٔ شبگیر افتاد

خاک آن ملک چو اکسیر مر اکحل بصر — چشم من در پی آن معدن اکسیر افتاد

اوست سلطان غریبان تو غریبی خرم — چاره گر اوست چه کار تو ز تدبیر افتاد

غزل

یار شد از من جدا ایدل زارم بزار — بر رخم ایدل ز خون شرح نگارم نگار

هست سزای سرم تیشهٔ فرهاد و بس — دلبر شیرین نمود تا ز کنارم کنار

دررهٔ دیدار دوست منت سر و جان عزیز — پای چه باشد مرا تا که بخوارم به خار
کی ز تو دل بر کنم خواهی اگر امتحان — تیغ بزن بر سرم جسم بدارم بدار
کشتهٔ شمشیر عشق هر که شود زنده است — عشق کشد گر مرا گو به مزارم مزار
دست مرا ساقیا گیر و بدریا فکن — هست مرا می حرام گر ز خم آرم خمار
جیش غم از هر طرف چون کندم پایمال — سوی که آرم پناه جز که بیارم بیار
ساقی گلچهره می فصل گلم کن بجام — بهر غزالم غزل زانکه به آرم بهار
پرده ز رخ برکشد دلبر اگل رو اگر — ناله برآید ز دل همچو هزارم هزار

خرم دل خسته را دوری دلدار کشت
جان نه برم زین بلا زاهل شمارم شمار

هر که داخل شد ز راه عشق اندر شهر یار — در نظر منکر حقیرش زانکه باشد شهریار
مرد بی برگ و نوا را در نظر خوارش مبین — زانکه در ملک دلش یار است صاحب اختیار
آنکه جان از بهر جانان از وفا در کف گرفت — کی دلش را از برای جاه سازد سوکوار
آنکه دل در مهر دلبر بست و رست از غیر او — چرخ اگر گردد بکامش یا بعمد او راهست عار
هر که در آغوشش آید یار بی جور رقیب — گر سرا پا زد بملک جم از و حیرت مدار
ناله شب آه صبح و گریه روز از فراق — خرم بیچاره را نبود بغیر از این سه کار

اگر بجهد برندم کنون سر از پیکر
گمان مبر که رود عشق تو برون از سر

بدین امید که شاید در آئی از در من — چو حلقه چشم من بی نوا بود بر در
زمین چو لاله ز اشک دو چشم من شد باز — که گشت روی تو غایب دوباره ام ز نظر
مگر نمه عیان داد من خدا گیرد — که هیچ رحم نکردند بر من مضطر
نگر نگرده ترا درسی از وفا تعلیم — معلمت که چو من او فتد بغم اندر

جفا نه شیوهٔ دلداریست بگذر از او — که نیست بر دل من طاقت غمت دیگر
شب دراز ز هجر دو زلفت ای مه روی — روان ز دیده چو انجم شد اشک تا بسحر
من و وصال تو ایدوست از کجا هیهات — ز بخت خفته و این آسمان دون پرور

گر آسمان نکند چاره درد بیخردم را
زند بجان وی از آه سوزناک شرر

دلم شد در خم زلفت گرفتار — بر آن رحمی که این افعی گرفت آر
گرفتاری دل در قید زلفت — چه کرد آخر که او را شد سزاوار
ترا گر کار چشم افسون نباشد — چسان افکنده بر دوش خود مار
دلم خوش بود با یار دو زلفت — چه شد بی یار دل گردید بیمار
نمودی طرهٔ مشکین گره گیر — مرا زان گره افتاد در کار
پی دیدار یار است این تکاپو — نه بیخود گردم اندر گرد بازار
به نقد جان درین بازار خرم — متاع عشق تا باشد خریدار

بغیر چشم سیه زیر ابروی دلدار
بزیر تیغ ندیدم که جا کند بیمار

میان خلق بجز مردمان چشم بعمر — وطن گرفته ندیدم بخانهٔ خمار
بجیر بست دل از غمزه که دارد چشم — چگونه مست تواند زدن ره هشیار
بجز دو چشم سیه مست آن بت رعنا — ندیده است کسی خفته فتنهٔ بیدار
اگرچه صورت او نیست هیچ گل از چیست — زند بناوک مژگان بجان عاشق خار

ولی تحمل خرم ز جور دوست چنانک
هزار غمزده از نوک خار در گلزار

اگر نداشت بچشمش هزار افسون یار — چرا فکنده برخساره زلف همچون مار

گزیده مار کند ناله همچو بیماران … خلاف من که کنم ناله چون شوم بی مار

اگر هوای شهی هست یار را زچه او … کشیده لشکر مژگانش از پی پیکار

اگر نگرد نگاهم گناه چشمش نیست … چه داند آنکه بود خفته حالت بیدار

بقصد بردن دل متفق شدند بهم … بغمزه ترک دو چشمان و طره طرار

بلی بچهره چه این حسن اتفاق افتاد … ربوده گشت دل از دست خرم فکار

عمر طی شد در غم عشق تو ای یارم هنوز … خون دل از دیده میریزد برخسارم هنوز

دین و دل شد از کفم در انتظار وصل دوست … جان و سر بنهاده در ره فکر این کارم هنوز

گفت از گیسو شبی دامت بپای دل نهم … سالها شد کاندرین دل آرزو دارم هنوز

وعدهٔ یکبوسهم از عناب لب فرموده است … همچو چشم پرفتنش زان وعده بیمارم هنوز

کشته‌ام بی مار زلفش همچو بیماران نزار … خرما بیمارم زان رو که بی مارم هنوز

ساکنان حرم و صومعه در ذکر نماز … من بسر دارم از آن زلف سیه فکر دراز

عاقل ار خنده زند بر من دیوانه چه باک … خبر از عشق ندارد چه حقیقت چه مجاز

عاشقان را بدر میکده تکفیر مکن … بر در خانهٔ عشقند پی عجز و نیاز

عشق لیلی نرود از سر مجنون بیرون … عاقلان گر همه سازند در موعظه باز

نام شیرین نشود تلخ بکام فرهاد … صد چه خسرو شود ار کینه اگر شعبده باز

آنکه صبر از من دلداده تمنا دارد … چکند نیست دلش با غم جان محرم راز

خرم از کوی وفا پا نکشد در ره عشق … گرچه برند سر از پیکر او از دم کار

تا که گل هست بتا شاهد بازار هنوز … سویش آیند ز هر گوشه خریدار هنوز

کی رها دامنت از دست نمایند بجور عاشقان زانکه رخت هست چو گلنار هنوز
چشم از دیدنت ای گل بجهان کی بندم گرچه زاغیار رسد بر جگرم خار هنوز
خود طبیب دل بیمار کسانی زچه هست چشم چون نرگس شهلای تو بیمار هنوز
مر تو از زلف به بستی سر خوبان فرنگ که بگردن همه را در شده زنار هنوز
یکدم از یاد نخواهی شدن ای دوست که هست دل من در خم زلف تو گرفتار هنوز

خون زدوری تو شد در بر خرم دل زار
که فرو ریزدش از دیدهٔ خونبار هنوز

ای یار جفا تا کی و چند است مرا بس یکبوسه از آن لعل چو قند است مرا بس
کوته بود ار دست من از سیب زنخدانت این میوه از آن نخل بلند است مرا بس
واعظ سخن بیهده کم گوی درین دهر از پیر خرابات دو پند است مرا بس
با شاهد گلروی و بط بادهٔ گلرنگ این دو زپی دفع گزند است مرا بس
ای باد صبا زرهٔ خاکی پی بینش در دیده از آن سمّ سمند است مرا بس
در قید غمم باز مقید زچه سازی در بستن دل زلف کمند است مرا بس

از هجر دگر باره مسوزان دل خرم
سوزی که بجان عشق فکنده است مرا بس

در جهان نیست بجز ناله و فریاد بکس کار آن مرغ که گردید گرفتار قفس
مرغ دل در قفس سینهٔ من ناله چنان سر نموده است که نبود به گلو راه نفس
هر کجا شوخ شکر لب نگرد از سر شوق دست بر سر زند از حسرت جانان چو مگس
ای دل اندر خم زلفش پی دزدی چه روی شب روانست که پروا ننماید ز عسس

خرما باد صبا داد خبر کامد یار
شاد گشتم نه چنان کش شنوم بانگ جرس

نصیبم شد فراق یار افسوس
بهم جان بر سر این کار افسوس

مراد ورای نصیب افتاد و گردید
ازین غم شادمان اغیار افسوس

ندیدم چشم بیمارش مرا درد
فزون شد بر دل بیمار افسوس

بخندیدم گل بشادی و ندیدم
ازین گلشن بغیر از خار افسوس

ترا خرم اگر تقدیر این است
چه حاصل گر خوری بسیار افسوس

چند افسانه بخوانم ز برای دل خویش
کاش میکردم ازین خانه جدا منزل خویش

من و دل هر دو بیجای چسان جای کنیم
او فغان بر کند از دلبر و من از دل خویش

کار آسان نشود هر چه نمائیم فغان
پیش عقل آمده گوئیم کنون مشکل خویش

ایکه هستی بهمه خلق تو رهبر بجهان
هر کسی فهم سخن میکند از عاقل خویش

کوچه سازیم من و دل بهم از شر ظلاغ
تا بدانیم من و او چه بود حاصل خویش

عشق یار آمد و در خانهٔ دل جای گرفت
خود چه سازم بدل بیخبر جاهل خویش

تا که آمد سخن عشق میان من و دل
بست از خانهٔ سر عقل کهن محمل خویش

شور عشق آمد و بر دل شرری زد که چنین
ز آتش دل من دلسوخته ام غافل خویش

خرما هر دو شب و روز کنیم از حسرت
دلی بحال من و من گریه بحال دل خویش

جانا دل زارم را از هجر میازارش
این خانهٔ عشق تست ز آفات نگهدارش

گر خود نکنم پروا بیم ز رقیبان نیست
پروا نکند بلبل گر طعنه زند خارش

زنجیر دو زلف دوست بر پای دلم بسته است
دیوانه از آن شد دید تا روی پریوارش

زاهد ندهی پندم گر باز کنی دیده
بر سنبل گیسویش یا بر گل رخسارش

سحر پر افسون است گر خفته بود چشمش
آفاق پر از غوغاست از فتنهٔ بیدارش

خرم شود آندم دل از گردش گردون گر
یکبار دگر افتد این دیده بدیدارش

انکه بشکست عهد و پیمانش
کاش جانم شدی بقربانش

روز من شد سیه تر از زلفش
از فراق رخ درخشانش

گر بچوگان زلفش آرم دست
سر من باد گوی میدانش

ترک چشمش اگرچه مست بود
رخنه در جان کند ز مژگانش

مردم چشم من بخون غلطند
یاد آرم اگر ز هجرانش

دیر گاهیست کاین دل ما را
غم دلبر شده است مهمانش

نوش جانست در سر نیشش
راحت دل بود ز حرمانش

میشود جمع خاطر خرم
ببند از طرهٔ پریشانش

سوز عشق توام ایدوست بجانست چو شمع
اشکم از دیده ز هجر تو روانست چو شمع

بوی زلف تو چو باد سحری جان پرور
جان من در خطر ایدوست از آنست چو شمع

بوالهوس نیستم ایدوست چو پروانه مرا
رشتهٔ عشق تو در سینه نهانست چو شمع

من نه آنم که کنم خوف و سخن ترک کنم
بر زبان جان من از دعوت زبانست چو شمع

شب خرم شده از جلوهٔ رویت چون روز
بسکه رخسارهٔ تو نور فشانست چو شمع

بسکه دارم بدل از حسرت دیدار تو داغ
لاله شرمنده ز داغ دل من گشت بباغ

من پریشان چو دو زلفت شب تاریک دراز
ماه روی تو به بزم دگرانست چراغ

من خورم خون جگر از غم هجرت شب و روز
تو خوری می ز کف غیر دمادم به ایاغ

ساقیا می بقدح ریز که شد موسم عیش
تا کنم من ز می کهنه تر و تازه دماغ

خرم از راه حقیقت نتوان کرد گذر
اندران باغ که بلبل نکند فرق ز زاغ

کار من ای دوست ز ابروی تو افتاد بتیغ   کس دل خود چو من دلشده ننهاد به تیغ
ترک چشم تو پی کشتن من تیغ کشید   مست گردید و پس آن تکیه خود داد بتیغ
نام جلاد شده بهده مشهور جهان   خون زاهد و تو همی ریزی و جلاد بتیغ
چشم پرفتنه غماز تو کم داشت مگر   غمزه کو داد پی بردن دل یاد بتیغ
پیک غمشم باشارات دو ابرو بفرست   کس پی عاشق بیدل بفرستاد بتیغ
یک اشارت ز دو چشمش دل من خواست نگار   گره از کار من غمزده بگشاد بتیغ

خرما با خبر از چشم سیه شو که رسد
از پی صید دل غمزده صیاد بتیغ

تا چند بر کشم ز دل خود چو نالک دف   از فرقت جمال تو فریاد و الهف
ای برده دل ز دست من و کرده رو نهان   زان چشم نیم خواب نگاهی باین طرف
دل در برم ز دوری روی تو پر ز خون   جان بر کف از برای نثار تو با شعف
نا ورد گوهر صدف معرفت بدست   تا دل نشد شناور دریای من عرف
کی دُر گهر دوست در و یافت پرورش   آری نگشت تا که ترا سینه چون صدف

جز نقد جان بدست ندارم پی نثار
شرمنده خرم است ازین بی بها تحف

ز هر سری که گشت بعالم مقام عشق   اگر دو بلند مرتبه نامش بنام عشق
بی پرده کو میت در دش پرده پیش چشم   انکس که خورد دُر و سعادت ز جام عشق
بهتر ز شاهی است گدائی کوی دوست   مولائی دو کون نماید غلام عشق
بهتر ز راحت دگران است رنج یار   خوشتر ز دانه دو جهانست دام عشق

اوّل قدم ز مرحله از جان گذشتن است
خواهد گذار هر که کند در کنام عشق

گوئی سخن ز عشق اگر خرّما بگو
نیکو بود بعشق حقیقت کلام عشق

تا چند نالی ای دل غمدیده در فراق
گردد که وصال چو آید بسر فراق

حاشا که بر کنم دل از امید وصل دوست
گر جان من بسوزد ازین بیشتر فراق

قدر وصال دوست ندانند دوستان
ناید میان وصلت ایشان اگر فراق

آدم فکند شور بعالم بنوای نی
تا گردد در دلش چو دل من اثر فراق

بر قول دشمنان مکن ای دوست اعتماد
کین نخل در میانه نماید ثمر فراق

افکنده دورم از وطن این چرخ کج سیر
گوئی برد بسوی دیارم خبر فراق

خرّم بس است نقل فراق این چه فرقت است
خونین جگر شدم که شود خون جگر فراق

گردم اگر ز ناوک تیر نظر هلاک
وقت هلاک بینم اگر صورتش چه باک

در راه دوست خار مغیلان بود حریر
غم نیست گر چه جامهٔ جان را کنند چاک

ساقی بیار باده که گر جان دهم ز دست
سازم غبار غم ز رخ از مهر دوست پاک

خواهی اگر چه جای کنی در نظر چو کحل
افتاده شو بمقدم هر رهگذر چو خاک

خرّم بعشق دوست بود خرّم ابد بهر
هر دم هزار دفعه ز غم گر شود هلاک

ایدل ز هجر یار زمانی چو نی منال
هر چند عاشقی و صبوری بود محال

غمگین مباش در هم اگر شد شکنج کار
جز خون نخورده کس ز بس زانوی خیال

دانی که چیست معنی چرخ کبود رنگ
یعنی که بر فراز نماند بهیچ حال

خوش گفت باغبان که بچیدم گلی ز باغ
تا زخم نوک خار نخوردم بچند سال

خرم مسوز جان و دل از آتش فراق
کاید بسر فراق چو گردد که وصال

دیدم آن دام زلف و دانه خال / گفتم ای مرغ دل بیا و منال
تا برخ زلف او پریشان است / هست در سینه دل پریشان حال
این عجب چشم یار بیمار است / دل من شد ز ناله همچون نال
بجهان سحر اگرچه هست حرام / چشم مست وی است سحر حلال
پیش تیغ کج دو ابرویش / سپر افکنده صد چو رستم زال
آفتاب است روی او گوئی / زلف او همچو سایه در دنبال

صبرش از دل برفت و عقل از دست
در سر از عشق هر که بست خیال

ما مردمان سر به ره عشق داده ایم / بهر نثار دوست بکف جان نهاده ایم
قربان آن دلی که در او مهر غیر نیست / زان پاک دل شدیم که ما پاک زاده ایم
چون طوطیان هند بشکر نه مایلیم / چشم طمع بخندهٔ شیرین گشاده ایم
بلبل صفت بیرگ گلی نیست عشق ما / دل ساده ایم مایل دلدار ساده ایم
ما مست آب رز نشدیم این گمان مبر / زان چشم پر خمار چو مستان باده ایم
ما را بقید صحبت دنیا نه بسته اند / زان زلف مشکبار بگردن قلاده ایم
پروانه وار در خور یک شعله نیستیم / سوزیم همچو شمع و بپا ایستاده ایم

ما خرمیم و نیست دل ما بفکر سیم
سیمین بری گذشت که در ره فتاده ایم

یک بوسه از لب تو تمنا کند دلم / بخشای اگرچه خواهشش بیجا کند دلم
پنهان کنم هر آنچه دل خویش را ز تو / عشقت بسینه آید و پیدا کند دلم

خواهم که ترک عشق بگویم ولی چه سود — آخر مرا به نزد تو رسوا کند دلم
در گوشهٔ ز گلشن رویت که چشم تست — منزل بپای نرگس شهلا کند دلم
دیوانه خوش نکرده به زنجیر جا چه رو — در زلف تابدار تو ماوا کند دلم
ساقی منه بهوش بباید چو زاهدان — ترسم که میل خویش به تقوی کند دلم

خونابه خورد و خرمم و آنها هزار حیف
آخر ز راه چشم هویدا کند دلم

شب خلایق همه از واقعه بیدار کنم — بسکه من ناله ز هجر رخ دلدار کنم
بی تحمل شود م خون دل از دیده روان — تا که یاد از ستم و طعنهٔ اغیار کنم
گرچه از دیدن من خنده زد اندک دلبر — من زنا دیدن او گریهٔ بسیار کنم
ترک ما را اگر آن دوست بساقی گفت — من کجا صبر توانم که ز دشوار کنم
همچو دیوانه مرانند زمیخانه مرا — عاقلان کی ز جفا ترک چنین کار کنم
بخرد و نیستم الحمد چو واعظ برگو — پند عاشق دهم و منع ز میخوار کنم
نکتهٔ سربسته بلعل لب دلدار خوشست — پرده از کار براندازم و تکرار کنم

بر سر دست اگر سبحه شمارم خرّم
مکرها ئیست که در خرقه و دستار کنم

یک دلی دارم و صد دام بلا می بینم — هر طرف عشوه گری جلوه نما می بینم
با ستم از گردش ایام چو گو سرگردان — زانکه این گرده بچوگان ریا می بینم
مدعی سخت بقصد دل و دینم برخواست — چاره کار بنا هم بخدا می بینم
یار اگر یک نظر از لطف نماید سویم — این وجود مس خود را چو طلا می بینم
بر من از هر چه ز او مهر و وفا می آید — بر خود از هر چه ز خود جور و جفا می بینم
بجز آن شاه سواری که بُد و صهر نبی — همه شاهان جهان را چو گدا می بینم

نی شدم غره ز لطفش نه ز قهرش نومید
خویشتن را همه در خوف و رجا می بینم
بدگمان از من دلداده زخوبان مشوید
کاندرین آینه خود را به صفا می بینم

هر که با دلشده کان جور کند خرم کار
از خدایش بخداوند جدا می بینم

عجب کاری ای شیخ دادی بدستم
بود لعل اگر توبه او را شکستم
نخیزم ز جا تا بروز قیامت
بپای خم ار بار دیگر نشستم
ندانی اگر محتسب در کجایم
بکنج خرابات افتاده مستم
نبت روی دلدار را دیده گفتم
اگر بت چنین است من بت پرستم
نه برم ز دلبر بر ندارم سرم را
من آن عهد دیرینه را که بستم
شدم تا گرفتار قید خیالش
ز قید خیالات بیهوده رستم

شوم خرم از فیض لطف تو ساقی
رسانی اگر جام می را بدستم

زبس سرنگون زد گردون نگارم
سیه شد بخت همچون روزگارم
مرا شد دوستان چون خصم دیرین
چو غربت شد بحال من دیارم
ز جور غیر مینالد هر آنکس
ز دست بخت خود من شکوه دارم
شدم دلخون بهر کس بسته شد دل
نگارم آستین شد از نگارم
شمارم گر بعالم درد دل را
نگفته سیر سد روز شمارم
مکن ای آسمان زین گونه گردش
که بسوزد ترا آخر شرارم

نمودی خسته‌ام تا هم شب و روز
بغیر از خوردن غم نیست کارم

ای دوست بچشم تو فسون می بینم
وز هر چه بخوانمش فزون می بینم

دلهای اسیر گشته از خلق خدای
از هجر تو مردمان چشمم شب و روز
غبار ستم شعار از بهر جفا
در حلقهٔ زلف تو نگون می بینم
چون کشتهٔ آغشته بخون می بینم
صف بسته بگردم چو جفون می بینم

خرم به هنر کار برآید نه زبان
ارباب زبان جمله زبون می بینم

هر چند از فراق تو پروا نمی کنم
جان در وفای عشق تو بازم بیک نظر
عشق تو در وجود من آمد که دل بسوخت
گفتم که دل بعشق تو نسپارم از جفات
درد فراق عارض جانم نشد ای طبیب
زانرو که چشم مست ویم میدهد کفاف
از طعنهٔ رقیب تو پروا نمی کنم
عالم به تار موی تو سودا نمی کنم
آتش بسینه است هویدا نمی کنم
ناچار چارهٔ دل شیدا نمی کنم
من جز بوصل یار مداوا نمی کنم
دیگر بجام باده ز مینا نمی کنم

خرم اگر چه خرمنش در هوای تست
از فرقت تو فرق سر از پا نمی کنم

هر چه در کار نگه عاقل و هشیار شدم
نظرم بر رخ زیبای بتی افتاده است
دیدم آن زلف سیه بر سر دوش چو نمار
خاطر جمع پریشان شده از دست فراق
دیدم آن چشم سیه مست شراب آمد یاد
همچو بلبل بخزان ناله شنیدم از دل
عاقبت در ستم عشق گرفتار شدم
که ز زلف سیهش مایل زنار شدم
تا جدا شد ز برم بیدل و بیمار شدم
تا گرفتار در آن طرهٔ طرار شدم
حلقه در گوش در خانهٔ خمار شدم
کز فراق گل رویش بجهان خار شدم

گفت خرم چه شدی گفتمش آشفته خیال
تا که پابست سر زلف تو ای یار شدم

چمن چه باشد و گل چیست نزد گلرویم　　نه زیر پرده سخن بلکه فاش می گویم
بهر چمن که گذر می کنم خداست گواه　　برنگ و بوی نگارم گلی نمی جویم
من ارچه خون دل از دیده میکنم جاری　　ز روی خویش غبار فراق می شویم
مرا که سلسله ام پای بست نتوان کرد　　ندانم از چه سبب پای بست یک مویم
مرا که سر همه سوداست نکته سنجی چیست　　ز فیض عشق بود بینی از سخن گویم
چو بلبل از غم فرقت نمی کنم فریاد　　روان ز دیده بدامن اگر که شد جویم

کند پریش چو زلف تو خاطر خرم
مرا مگو بچه حالی اسیر هندویم

پرده برخ مکش مکش دست تو از جفای من　　صید حرم مکش مکش شمع تو از سرای من
صبر و سکون ببرده بر غم زد دل حزین من　　عهد و وفا ببر به بر سر زن از قفای من
خون بدلم مکن بکن چاره دود فرقتم　　هیچ وفا مکن بکن دل دمی از جفای من
دور ز من مشو بشو مونس جان پر الم　　دست ز من مشو بشو کرد غم از لقای من
عشوه نرگس مخر بخر همچو منی غلام را　　غصه و غم مخور بخور می به جان فزای من
راه غنا مپو بپو جادهٔ لطف مرحمت　　یار چو من مجو بجو یک نفسی رضای من
طرح جفا مچین بچین مجلس الفتی دمی　　جرم گنه مبین ببین مهر من و وفای من

هجر بمن مده بده بوسه بجرم از لبت
پا بزمین منه بنه بر سر دیدهای من

خواهی که اگر آیدت ایمن شوی از دشمن　　پا گشته پریشان پای کن جمع در دامن
از خانهٔ دونان پای وز خوان لئیمان دست　　واکش نکند تا غم در خانهٔ دل مسکن
چیدن ز جهان خوشه بگذار اگر پروین　　خود ماه شو از همت هر سوی فلک خرمن
جز خون نخورد از دل دل آنکه بخوبان بست　　بهتر بود این پیمان نابسته ز بشکستن

فرهاد صفت گر فرق دو نیمه اش از تیشه / سازی نکند فرقی بر حال بت ارمن
نیکوست شنیدن پند از مرد جهان دیده / چون دُر بکن اندر گوش این پند که گویم من

خواهی شوی ای خرم کن پیشه قناعت را
این فن ز پی راحت بهتر بود از هر فن

همچو مرغ سحری ناله کند دل بر من / تا که رفتی ز جفا از بر من دلبر من
سر من در ره دیدار تو چون خاک براه / از چه رو پا نگذاری ز وفا بر سر من
من به چشمان تو مایل شده چون مست بمی / چشم مست تو چرا می شکند ساغر من
گوهر مهر تو اندر دل من جای گرفت / مشکن از سنگدلی بی سببی گوهر من
من دما دم ز تو جویا که مرا سیم تنی است / تو نپرسی که چه شد عاشق رخ چون زر من
یا شود نرم بمهرم ز وفا آن دل تو / یا دهد صبر ز هجر تو بدل داور من
ای طبیب دل بیمار خدا را مددی / رحم کن بر دل بیمار و دو چشم تر من

اخگر ای دوست گذر بر سر خرم بنما
غرقه در آب دو چشم بنگر بستر من

چون غریبان بسر زلف تو دارد مسکن / دل بیچاره ی تو از درد فراقش مشکن
دید چون زلف سیه بر رخ تابان تو دل / شد گرفتار و ز سر آتشش افتاد به تن
در چمن زلف ترا دید مگر سنبل تر / که چنین درهم و آشفته وش افتاد چو من
گوئیا لعل شکر بار کشودی که چنین / غنچه از شرم دهان تو بهم بسته دهن
سر پیکار که داری که ز زلف و مژگان / ترک چشمت بکفش خنجر و برتن جوشن
عزم خون ریختنم داری اگر حاجت نیست / خون دل از مژه ریزد همه دم بر دامن

گشت غمگین دل خرم بزمانی که ز جان
بست پیمان بسر زلف تو پیوند شکن

چند نالم بر پیران ز جفای پسرو … که چرا منع جفایش ننماید پدرو
خرم ملیت چه شد در سر زلفش دل من … ببر ای باد صبا سوی بتم این خبرو
هر شبی را سحری هست و غمی را شادی … چند نالم شب هجران بکجا شد سحرو
هر که در هر سفری رفت پس آید بوطن … جز ره عشق که کس نامده نیز زین سفرو
همه خوبان بخم زلف دل آرند بقید … دل من بست بقیدی که گران یکسرو

همه شب تا بسحر خرم مسکین گریان
با دل سوخته و ناله کجا شد اثرو

ای که بر دامن حق دست توسل زدهٔ … غیر او پای درین دایره بر گل زدهٔ
گر بمیخانهٔ وحدت شدهٔ باده گسار … نوش بادا بتو گر جام توکل زدهٔ
کار پرداز جهان پرده کشد از رخ تو … تکیه گر بر طرف حسن خدای اکل زدهٔ
بسزا میرسی ای خار جفا غره مشو … طعنه هائی که رقیبانه به بلبل زدهٔ
بلبل این کار مبارک بتو بادا بجهان … بره عشق اگر دم به تحمل زدهٔ

خرما طعم شکر بست بشیرینی صبر
از قناعت بسرار تاج تجمل زدهٔ

ای برخسارهٔ تو زلف سیاه … یار گوئی گرفته جا بر ماه
دیدم آن زلفکان بروی سفید … گفتم این کرده روز خلق سیاه
ایدل ار سوی یار خواهی رفت … دامی از زلفش اوفتاده براه
گر گذارت فتاد بر زنخش … دیده بگشا نیفتی اندر چاه
بینی ار سبزهٔ خط دلدار … بکف آر که اوست مهر گیاه
هر شب از سینه همچو نی نالم … تا شود یار از دلم آگاه
ناله را گی بدل اثر باشد … تا نباشد ز سینه سوزش آه

کر کواهی ز عاشقان طلبی … بدل عاشقان خداست کواه

رحمی ای دوست بر دل خرم
جز محبت دکر نکرده کناه

ایکه بر دوش دو زلف سیه انداختهٔ … دل ما را ز چه دامی بره انداختهٔ
ما شنیدیم قمر جای کند در عقرب … بو العجب از تو که عقرب بمه انداختهٔ
کرچه یوسف بچه افتاد تو چاهت بزنخ … همچو یوسف دل ما را بچه انداختهٔ
همره زلف دلم را تو بر آن آتش روی … چه کنه کرد که از آن کنه انداختهٔ
ترک چشمت به نکاهی سپهی را خونریز … کر دوی از چه ز مژکان سپه انداختهٔ
نی به تنها ز فراق تو کدامی سوزد … آتش از فتنه تو بر جان شه انداختهٔ

دل غمدیدهٔ خرم تو بموئی از زلف
بسته از چیست در آن دامکه انداختهٔ

کفتمش که ای نکار شکرلب سیمنبری … کفتا چو من نزاد بکلشن سمن بری
کفتم که ماه روی تو کی میکند طلوع … کفتا دمی که زهره کند رو بمشتری
کفتم که دل بری و کنی از چه رو نهان … کفتا که این بود بجهان رسم دلبری
کفتم که درد عشق کنم چاره از چه چیز … کفتا که جان و سر بره دوست بستری
کفتم که بر عذار تو زلف سیاه چیست … کفتا که این نشانه بود از ستمکری
کفتم که چشم مست تو از چیست راهزن … کفتا که این بدهر بود کار ساحری
کفتم تو آفتابی و من همچو ذره ام … کفتا که آفتاب کند ذره پروری
کفتم که ختم بر تو بود دلبری بدهر … کفتا چنانکه بر تو بود ختم شاعری

کفتم که کام خرم بیدل دهی چه وقت
کفتا دمی که غیر من از هر چه بکذری

تمت القصاید و غزلیات بتاریخ شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۹ هجری نبوی